

درست مثل بهشت | fereshteh-92 کاربر انجمن نودهشتتیا



فصل اول

دکتر ستوده به بخش پرستاری... دکتر ستوده به بخش پرستاری.

گوشی معاینه رو از گوشم در اوردم و به مریض کوچولوم لبخند زدم و گفتم:

- خوب آقا رضا انگار همه چیز خوبه خوبه... اگر همین طوری که تا الان حرف گوش کن بودی و غذاها و داروها رو می خوردی، بازم ادامه بدی قول می دم که تا فردا مرخصت کنم.

چشمای عسلی خوشگلش برق زد و با لبخندی که جای خالی دوتا دندون جلویی بامزه ترش می کرد گفت:

- راست میگی؟!... یعنی از فردا دوباره میرم مدرسه پیش بچه ها؟ آخ جون دوباره می تونم با علی و متین بازی کنم... خانم دکتر قول دادیا... قول دادی

بعد برگشت سمت مامانش و گفت:

- مامان... مامان فردا میریم خونه... باید اون ماشین کنترلی قرمزه رو که قولش و دادی برام بخری. من به حرفات گوش کردم حالا نوبت تونه

خانم امینی با عشق لبخندی به این همه شوق رضا زد و سرش را بوسید و گفت:

- معلومه که می خرم... برای پسر حرف گوش کنم هرچی بخواد می خرم.

لبخندی زد و دستی به سر رضا کشیدم و با گفتن به با اجازه از اتاق زدم بیرون. به سمت اتاق پرستاری رفتم تا ببینم برای چی پیجم کردند. نسیم پشت میز نشسته بود و داشت با تلفن حرف می زد:

- بله... چشم حتما اطلاع میدم... امري ندارید... خدا نگهدار

گوشی رو که قطع کرد با اخم گفت:

- کجایی تو دختر؟!... ده دقیقه پیش صدات کردم چرا انقدر لفتش دادی!؟

- خوب معلومه دختر خوب... کار داشتم. پیش رضا بودم خدارو شکر خطر رفع شده

- ا...چه خوب پس این وروجکم رفتنی شد. بره دیگه بر نگرده...

- حالا چرا پیجم کردی؟

- ببین ترو خدا برا آدم حواس نمی گزاره که...خواهرت زنگ زد، دیر امدی قطع شد. می گفت موبایلت رو جواب نمیدی...کارت داشت.

- آره خاموش شده بود زدمش به شارژ تو اتاقمه...نگفت کارشو!؟

- نه ولی گفت حتما بهش زنگ بز...

- باشه. مرسی خانمی...خسته نباشی

- شما هم خانم دکتر.

به سمت آسانسور رفتم تا به اتاقم برم. نا سلامتی سر رزیدنت بیمارستان بودم و برای خودم ابهتی داشتم، وای خدایا عاشق کارمم. جلوی در آسانسور ایستاده بودم و برای خودم لبخند می زدم.

- سلام عرض شد دکتر ستوده

لبخندم جمع شد و زیر لبی گفتم بر خرمگس معرکه لعنت و با طعنه مثل خودش گفتم:

- علیک سلام دکترصالح

- راستی...پست جدید مبارک خانم دکتر

با به لبخند فاتح گفتم:

- با اینکه یکم دیره اما تبریکتون رو می پذیرم

آخ که چه قدر دوست داشتم حرص بخوره، بعد از دو هفته و چند روز تازه یادش افتاده که باید تبریک بگه. البته خوب به جورایی حق داره بیچاره خودش رو کشت که بشه سر رزیدنت اما خوشم میاد که دکتر ریاحی خوب می دونست که کی لایق تره. آخی بین چه حرصی هم می خوره سخته تزی عمو...در آسانسور باز شد و من بدون تعارف و با به لبخند رفتم تو، دکمه ی شماره ی شیش رو فشار دادم و رو به اون که هنوز هم حرص می خورد گفتم:

- تا بعد جناب دکتر

در آسانسور که بسته شد نیش منم تا بنا گوش باز شد...خوب حالی ازش گرفتم، دلم خنک شد.

در اتاقم رو که باز کردم مثل هر روز توی این دو هفته اول نگاهم دور تا دور اتاق چرخید، دکور اتاق به رنگ سفید و کرمه. کنار در، سمت راست یه چوب لباسی هست که چتر مشکی و پالتوی شیریم رو بهش اویزون کرده بودم. کنارش یه پرده ی سفیده که تخت معاینه رو از بقیه ی اتاق جدا کرده و یه در که به سرویس بهداشتی راه داره. روی دیوار سمت چپ مجوز پزشکی و یه کپی

از سوگند نامه چشمک میزنه ، به گوشه ی اتاق هم کمد دیواری قرار داده که کیف و کفش و وسایل شخصیم توش می گذارم. رو به روی در به پنجره ی بزرگ هست که توی طاقچه اش دو تا گلدون پیچک قرار داده و برگ های پیچک دور تا دور پنجره رو قاب گرفتند. دکتر کریمی، سر رزیدنت قبلی و صاحب قبلی این اتاق، می گفت که از روزی که به این اتاق آمده پیچک ها همین جا بودن به خاطر همین با خودش نبردشون... خانم کریمی به خاطر کار شوهرش انتقالی گرفت و به اصفهان رفت و جایگاه خالیش نسیب لایق ترین شد (چه خود شیفته بودم و نمی دونستم).

درست زیر پنجره هم میز کارم قرار داده و رو به روی میز به موازات عرضش دو تا میبل اداری رو به روی هم و یه میز شیشه ای بینشون که روش یه جعبه دستمال کاغذی و یه گلدون کوچیک هست که هر روز خودم براش گل تازه میخرم، سه شاخه مریم و یک شاخه رز سرخ، عاشق بوی مریم همیشه مستم می کنه گل رز هم به خاطر مامانمه، رز سرخ گل مورد علاقه اش بود و بابا هر روز حداقل با یک شاخه گل سرخ به خونه بر می گشت. هزار سیصد و... گل رز مهریه ی مادرم بود بعلاوه ی چهارده تا سکه و سفر مکه و سند یه خونه ی صد متری که به میل خودش فروخت تا شرکت بابا رو از ورشکستگی نجات بده، هیچ وقت یادم نمیره اون روز وقتی بابا فهمید اون همه پول از کجا آمده برای اولین بار سر مامان داد زد که چرا همچین کاری کرده و مامان مهریونم نمی دونم زیر گوش بابا چی گفت که چشمش اشکی شد و مامان و محکم تو آغوشش گرفت .

یاد آوری خاطراتشون لبخند رو از روی لبم پاک کرد. وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. پشت میز نشستم و قاب عکس چهار نفرمون که از روز اول روی میز گذاشته بودم رو برداشتم و روی عکسشون دست کشیدم. این آخرین عکسی بود که با هم گرفتیم، درست قبل از رفتنشون به اون مسافرت بدون بازگشت به شمال... ناخودآگاه آه کشیدم، چه قدر من و نیلوفر اصرار کردیم که همراهشون بریم اما بابا می گفت که به مامان قول داده که دو بار ببرتش ماه غسل و این دومین ماه غسلشونه بعد هم به شوخی می گفت « آخه کدوم عروس و دومادی رو دیدی که توی ماه غسل دوتا دختراشون هم همراهشون باشن...» بعد هم با شادی می خندید. این سفر اولین سفری بود که بدون ما می رفتن و آخرینش هم شد. تصویر خندون چهره هامون توی اون قاب عکس طلایی جلوی چشمم تار شد و اشک دوباره مهمون چشمم شد و من باز به خدا گله کردم...

خدایا زود بود برای رفتنشون... زود بود برای یتیم شدن من و نیلوفر... زود بود برای دوتا دختر هجده ساله و شانزده ساله که تنها و روی پای خودشون بایستن و بار زندگی رو به دوش بکشند... زود بود خدا زود بود

بعد از مامان و بابا همه ی کس و کار ما شد یه خاله که انگلیس زندگی می کرد و حتی برای مراسم خواهرش هم پا تو ایران نداشت. اما در عوض عمو سعید، دوست و شریک کاری بابا برامون سنگ تموم گذاشت آگه عمو و خانوادش رو نداشتیم به تمام معنا زیر بار این همه غم و تهایی خورد می شدیم. عمو سهم بابا رو به نام من و نیلوفر کرد و این طوری خرج زندگیمون تامین شد، تا سه سال بعد از اون اتفاق خونه ی عمو سعید زندگی می کردیم ولی بعد از اون به اصرار من به خونه ی خودمون برگشتیم. حالا ده ساله که دیگه با ما نیستند اما خاطراتشون هرگز فراموش نمیشه...

من عاشق خونمونم، عاشق این خونه ی دوپلکس سی صد متری و حیاط دار تو نیاوران که تمام خاطرات کودکیم انجا شکل گرفته اما نیلوفر این احساس رو به خونمون نداده و اگر اصرار های من نبود اصلا حاضر نمی شد که دوباره انجا زندگی کنه. من سرزنش نکردم و نمی کنم، احساسش رو درک می کنم یاد آوری خاطرات گذشته و زندگی توی این خونه ی پر خاطره همون قدر که برای من با ارزشه برای نیلوفر عذاب آورده، اوایل برگشتنمون به خونه تا چند ماه هرشب صدای گریه اش رو از پشت در بسته ی اتاقش می شنیدم. از بعد از اون هم مدام خودش رو بیرون از خونه و با درس و دانشگاه و کلاس های مختلف سر گرم می کرد تا کمتر تو خونه باشه و بالاخره هم پنج سال پیش با آریا پسر بزرگ عمو سعید ازدواج کرد و برای همیشه از خونه رفت. به زور راضیش کردم تا ازدواج کنه دلش نمی خواست من رو تنها بذاره اما می دونستم که به آریا بی میل نیست، از همون روزا که خونه ی عمو سعید بودیم فهمیدم یه خبرهایی هست. بعد از ازدواجشون نیلوفر و آریا مدام اصرار می کردند تا با آنها زندگی کنم اما من به هیچ وجه قبول نکردم.

خدا رو شکر که زهره خانم هست و با من تو خونه زندگی می کنه اگر نه به هیچ وجه نمی شد راضیشون کرد. زهره خانم یه زن پنجاه ساله ی مهریونه که از وقتی که یادم میاد تو کارای خونه به مامان کمک می کرد اما با ما زندگی نمی کرد. بعد از فوت مامان و بابا وقتی به خونه برگشتیم به اصرار خودش امد تا با ما زندگی کنه، می گفت صلاح نیست دوتا دختر جون تو خونه تنها باشن، می گفت مهندس بیشتر از اینها به گردن من و پسر من حق داره. خدا خیرش بده اگر اون نبود عمو سعید هم راضی نمی شد تا به خونه برگردیم. نیلوفر اوایل ازدواجش خیلی به من سر می زد اما بعد از یکی دو سال وقتی دیدم که چه قدر براش سخته که به این خونه بیاد راضیش کردم که به جای اینکه اون بیاد من برم پیشش و نیلو هم با شرط اینکه حداقل هفته ای چهار روز به خونه شون برم قبول کرد. اوایل سفت و سخت به این شرط چسبیده بود و من هم باید اجراض می کردم اما کم کم با سنگین تر شدن درس هام و شاغل شدنم، اون هم کنار امد و شرطش کنسل شد هرچند من باز هم هر فرصتی که گیرم بیاد بهشون سر می زدم مگه میشه از اون وروچک فسقلی خاله دل کند، اگر یه هفته نبینمش دق می کنم.

عکس مامان و بابا رو بوسیدم و گذاشتمش کنار و عکس آرمیتا رو برداشتم و قریون صدقه ی چشمای مشکیش رفتم فسقلی پنج ماه دیگه چهار سالش میشه، آخ که دلم برای شیرین زبونیش تنگ شده این هفته وقت نشد برم ببینمش... صدای موبایلم و تلفن روی میز هم زمان من رو از جا پروند. عکس رو سر جاش گذاشتم و تلفن روی میز رو برداشتم:

- الو...

- الو و زهرمار...هیچ معلوم هست کجایی ورپریده؟!

- سلام نیلو تویی؟! یه دقیقه گوشی دستت موبایلم زنگ می زنه ببینم کیه...

همون موقع صدای موبایل قطع شد.

- علیک سلام. نمی خواد بری من بودم فکر کنم برای صدمین بار بود که زنگ می زدم بعدش هم صد دفعه نگفتم من رو نیلو صدا نکن نازی خانم...

- باشه حالا تو هم کم نیاری نازی نه نازنین

- این به اون در...حالا ول کن این حرف ها رو می دونی چند بار زنگ زدم؟ چرا جواب نمیدی؟!

- ناسلامتی خانم دکترما خوب کار داشتم.

- تو هم که کشتی ما رو با این دکتر شدنت...ببینم نسیم گفت زنگ زدم؟

- آره اتفاقا گفت که گفתי باهات تماس بگیرم، حالا چی کار داشتی؟

- واقعا مرسی بابت این همه توجه...ببینم نسیم عمه داره؟

- با عمه ی نسیم چی کار داری تو!!!

-آخه کلی به عمه ی بیچارش بدویبراه گفتم می خوام برم ازش حلالیت بخوام که این هه الکی بارش کردم...آخه دختر من به تو چی بگم وقتی پیغام میذارم که کارت دارم یعنی زنگ بزنی کارت دارم بیست و شیش ساعت شده و هنوز هم آدم نشدی

خندم گرفته بود و جوابی بهش ندادم و اون ادامه داد:

- رو آب بخندی...چه قه قه ای هم می زنه برای من. هی نازی...

- نازی نه نازنین

- باشه همون دو دقیقه زیون به دهن بگیر بذار حرفم رو بزنی الان این وروجک میاد گوشی رو از دستم می کشه...امشب خونمون مهمونیه اون دوستم بود که بهت گفتم چند ماه پیش دوباره دیدمش...

- آره، خوب؟...

- امشب با خانواده اش دعوتشون کردم خونه مون تو هم باید بیای بدون عذر و بهانه

- باشه بابا چرا می زنی خوب میام اما دیر میشه باید برم خونه آماده بشم زشته جلو غریبه ها با این تیپ و قیافه بیام ساعت نه، نه و نیم اونجام...

- آره آره...حتما همین کار رو بکن من جلو مینا آبرو دارم...نازنین اون کت و دامن شکلاتیه بود، همون رو بپوش خیلی بهت میاد.

- باشه حالا ببینم چی میشه

پیجرم آلازم داد باید می رفتم. برای همین سریع گفتم:

- کاری نداری خواهری؟ باید برم.

- نه عزیزم برو به کارت برس. شب میبینمت...
- آرمیتا رو از طرف من بچلون به آریا هم سلام برسون
- باشه حتما تو هم سعی کن زودتر بیای
- باشه پس فعلا
- خداحافظ

فصل دوم

از بیمارستان زدم بیرون، نیلوفر منو میکشه ساعت از نه گذشته. وای خدا چه بارونی انگار داره از آسمون سیل میاد. چترم رو باز کردم و رفتم زیر بارون، تمام صورتم به خاطر سوز سرما یخ زد از شانس خوبم امروز شالم رو جا گذاشتم. سرعت قدم هام رو بیشتر کردم تا سریع تر به ماشینم برسم، من نمی دونم چرا این بیمارستان پارکینگ سرپوشیده نداره بیمارستان به این بزرگی خوب چه معنی داره... بالاخره رسیدم، با دزدگیر در 206 سفیدم و باز کردم و چپیدم تو ماشین، سریع استارت زدم و بخاری رو روشن کردم. این ماشین برای سرکارمه و عروسک من توی خونه جاش امنه، یه پورشه ی قرمز و مامانی که از همون لحظه که دیدمش عاشقش شدم و با وجود مخالفت های نیلوفر خریدمش، تقریبا نصف بیشتر حساب بانکیم رو خالی کرد اما به نظر خودم می ارزید.

یکم که گرم تر شدم راه افتادم. از پارکینگ که خارج شدم سرعتم رو بیشتر کردم تا زود تر برسم، از خونه خودمون تا خونه ی نیلوفر تقریبا نیم ساعت راه بود با این حساب دوش گرفتن رو باید فاکتور بگیرم، خدا رو شکر دیروز حموم بودم حالا هم تمیزم دیگه... بی خیال. سی دی گلچین آهنگ های مورد علاقم رو گذاشتم تو پخش و صداش رو زیاد کردم. بعد از پخش موسیقی صدای گرم خواننده تو ماشین پیچید:

مردم از دست تو

دیگه بسه درویی

یا این رو، یا اون رو

کوچولو

دست به دست می کنی

ز دستم می گریزی

مثال یه آهو

کوچولو

پریشون می کنی

مرا چون گیسویت

از این سو به آن سو

کوچولو...

منم با خواننده هم خونی می کردم. این شعر رو خیلی دوست دارم. کلا آهنگ های قدیمی و صدای خواننده های قدیمی رو ترجیح می دم به این چرت و پرتایی که هر کی از راه می رسه به عنوان آهنگ بلغور می کنه... نمی گم از آهنگ های امروزی خوشم نمیداد اما به هر حال از نظر من یه سری از آهنگ های قدیمی هستن که هیچی نمی تونه جاشون رو بگیره یکیشون هم همین آهنگ کوچولوی عارف من عاشقشم. آهنگ که تموم شد صدای ضبط رو کم تر کردم و سرعتم رو بیشتر... نیم ساعت بعدش خونه بودم. از شانس خوب من همه خیابون ها هم شلوغ بود هرچند نیاوران همیشه ی خدا شلوغ.

در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و سریع پیاده شدم. سعی کردم بی سر و صدا خودم رو به در ورودی ساختمون برسونم چون اصلا وقت بازي کردن رو نداشتم اما مگه میشه از دست رکسي فرار کرد. صدای پارسیش از پشت سرم من رو از جا پروند... لبخندي زدم و برگشتم، رکسي روي دوتا پاي عقبی نشسته بود و با اون چشماي درشتش منتظر نگام مي کرد. توقع داشت که مثل هر شب باهاش بازي کنم. دستم رو جلو بردم و بين دو تا گوشاش رو خاروندم.

- پسر شیطان من امشب وقت ندارم باهات بازي کنم باشه يه وقت ديگه

رکسي پارس کرد و دمش رو تکون داد هنوز هم منتظر بود تا توپش رو که کنار پاهام گذاشته بود پرتاب کنم. اما خدا رو شکر چشمم خورد به استخون پلاستيکي که چند وقت پيش براش خريده بودم، برش داشتم کمی براش تکونش دادم و تا توجهش جلب شه وقتي اون مشغول گاز زدن استخون شد منم جيم زدم توي خونه. رکسي رو چهار سال پيش خريدم ، براي نگرهباتي از خونه سگ خوبيه و از انجا که درست شبیه اون سگه توي فيلم پلیسيه که اسمش رو يادم نيست، بود مثل اون اسمش رو رکسي گذاشتم. رکسي از نژاد ژرمن شپرد يه سگ وفا دار و مهربون که پاچه ي غريبه ها رو خوب ميگيره و خوب براي اين کار آموزش ديده.

زهره خانم براي کمک به نیلوفر رفته بود و منم سریع رفتم طبقه ي بالا توي اتاقم تا حاضر بشم. همون کت و دامني که نیلوفر گفت رو پوشيدم. موهام هم که فر خدایي بود یکم موس به موهام زدم تا مرتب تر بایستند يه خط چشم کمرنگ دور تا دور چشمم کشيدم و یکم ريمل زدم و با کشیدن رژ روي لب کارم تموم شد. يه دوش هم با ادکلن بولگاريم گرفتم و براي آخرين بار توي آينه نگاه کردم. چهره ي من خيلي شبیه به مامان همون فرم کشيده ي صورت همون ابرو هاي هشتي و چشماي درشت و همون لبها اما رنگ قهوه اي چشماي من يادگاري پدرم بود، درست برعکس نیلوفر که شبیه بابا بود و رنگ چشماي مشکيش رو از مامان داشت. خوشبختانه جفتمون هم قد بلند و ظريف بوديم ترکيبی از هيکل مامان و قد بابا... در کل زيبا و متناسب از هر لحاظ، خدا رو شکر يادم باشه به زهره خانم بگم برام اسپند دود کنه ، امروز کلي از خودم تعريف کردم هرچند چشمم شور نيست اما کار از محکم کاري عيب نمي کنه. براي خودم توي آينه چشمک زدم و کفش هاي قهوه اي و كيف سنتش رو برداشتم و روسري طرح دار هم رنگ لباسم رو تو كيف گذاشتم و ميايل و كيف پول و مدارکم رو از كيف مشکي سر کارم گذاشتم تو اين يکي و با سر کردن شال پشمي و پالتوي قهوه ايم بيرون زدم. ساعت از ده گذشته بود حتما نیلوفر تا الان خودش رو خفه کرده از بس بهم زنگ زده چه خوب که موبایلم رو از حالت سايلنت خارج نکردم. دزدگير و فعال کردم و بعد از قفل کردن در خونه رفتم تا سوار عروسک خشگل قرمزم بشم هوس کرده بودم با اين برم اگر یکم گاز بدم و ويراژ برم بيست دقيقه اي اونجام. چتر يادم رفت بردارم اما اشکال نداره فوقش یکم خيس مي شم ديگه... اين بارونم که قصد بند آمدن نداره.

قبل از حرکت گوشيم رو برداشتم تا به نیلوفر خبر بدم دير تر ميرسم اما وقتي ديدم که یک دونه ميس کال هم ندارم بي خيال شدم و گوشي رو گذاشتم روي كيفم و راه افتادم. چون خيابون اصلي شلوغ بود از کوچه پس کوچه ها مي رفتم. نزديک کوچه شون بودم که برق رفت و محله رو تاریکي پر کرد. چند لحظه بعد از اون صدای گوشيم بلند شد. چه عجب خانم يادش افتاد ما هم هستيم... گوشي رو برداشتم و به شماره اي که روي صفحه خاموش و روشن مي شد نگاه کردم غريبه بود. داشتم فکر مي کردم که اين شماره رو ميشناسم يا نه که يه نور شديد خورد تو صورتم و صدای بوق بلند يه کاميون حمل بار که تو کوچه و دقيقا جلوي من بود و مني که با سرعت صد و سي مستقيم داشتم مي رفتم توي شکمش و ميايلي که از دستم افتاد و همچنان زنگ مي خورد و فریاد پر از ترس خودم که خدا رو صدا مي کردم آخرين چيزي بود که شنيدم و بعد از اون تمام نورها توي دنياي من مثل اون محله خاموش شد....

- اخه مرد چرا با خودت و خانوادت يه همچين کاري ميکني؟ ميدوني مادرت چه قدر نگرانته... مي دوني چند دفعه فقط به من يکي سپرده تا باهات حرف بزوم تا به راه بيابي... تا دوباره مثل يه آدم زندگي کني... سه ماه ديگه سي و یک سالت ميشه و انوقت تو مثل يه بچه با همه چيز و همه کس قهر کردی، با خودت، با خونوادت، با زندگي و حتي با خدا... فکر کردی نميدونم که تا دوسال پيش همش خودت رو توي خونه و توي اتاقت حبس مي کردی؟... خوب خبر دارم از حال و روزت، مينا خانم همش رو برام تعريف کرده... فکر کردی نمي فهمم چرا الان دو سال داري مثل يه تراکتور صبح تا شب از خودت کار مي کشي؟ نه برادر من خوب حاليمه... اوني که حاليش نيست چه غلطي داره مي کنه، اوني که نمي فهمه داره با خودش و زندگيش چي کار ميکنه تويي نه من... نيما بفهم، به خودت بيا تا دير نشده برگرد... از اين بي راهه اي که توش گم شدي برگرد... مي دونم سخته، مي دونم دلت تنگ ميشه، ميدونم غصه داري، مي دونم که هيچ وقت نمي توني فراموش کني... اما بدون تو نه اوليشي نه آخريش. اون بنده خدا هم قسمتش اين بوده و تو هم نبايد به خاطر کسي که ديگه نيست خودت رو از زندگي محروم کني که... دوستش داشتي قبول، بعد از اون ديگه نمي توني کسي رو دوست داشته باشي اينم قبول اما بالاخره که بايد ازدواج کني بايد تشکيل خانواده بدی يا نه... باور کن توي اين دوره و زمونه تنهائي نميشه سر کرد، خود من تا قبل از اين که با بهار ازدواج کنم اصلا زندگي درستي نداشتم هدف نداشتم، انگيزه نداشتم....

پرهام صداس رو برد بالا تر و با دست روي ميز کوبيد و عصبي گفت:

- اصلا گوش میدی دارم چی بهت میگم؟! اون بیرون زیر بارون چیه که بهش زل زدی و یک دقیقه هم سرت رو بلند نمی کنی؟...
نیما خسته ام کردی

نیما نگاه بی تفاوتش رو از شب بارونی پشت پنجره گرفت و صاف توی چشمای رفیق قدیمش خیره شد، با یه نگاه سرد و لحنی کلافه و عصبی گفت:

- حرف هات تموم شد؟!..حالا بشین گوش کن ببین من چی میگم. گوش من دیگه از این حرفها پر، یه بار برای همیشه به تو می گم تو هم اگر دوست داشتی به بقیه بگو من نه میخوام و نه می تونم کاری رو که شما ازم می خوانین انجام بدم. خوبه خودت هم اشاره کردی من سی سالمه و خوب می دونم که دارم چی کار می کنم. هیچ کس هم نمی تونه من رو مجبور به انجام کاری که نمی خوام بکنه. من با تنهایی مشکل ندارم و از زندگی الانم راضیم ولی از اونجا که حضور من باعث این همه ناراحتی برای شماهاست خوب من میرم...این طوری هم برای خودم بهتره و هم شماها...یه کار توی تهران بهم پیشنهاد شده منم یه خونه تو تهران می خرم تا مجبور نباشم مدام بین تهران و کرج رفت و آمد کنم. دوری و دوستی برای همه بهتره...این خونه رو هم اجاره می دم و به محض اینکه یه خونه باب میل پیدا کنم میرم... در ضمن پرهام خان به مینا و مامان هم بگو که به اون مهمونی مسخره نمیام این رو قبلا هم گفتیم ولی نمی دونم این بار چرا انقدر اصرار دارن منم دیگه اعصاب جروبحث کردن رو ندارم.

- این حرف آخرت بود؟!!

- آره این حرف اول و آخر منه

- واقعا که کله شق و یک دنده ای

پرهام بدون خداحافظی گذاشت و رفت اما برگه کاغذی که شماره ی موبایل دخترت که قرار بود امشب نیما با او آشنا شود هنوز روی میز بود. نیما با خود فکر کرد که مسخره تر از این نمی شد، آن کسی که خودش بعد از سه سال رفت و آمد و از روی علاقه انتخاب کرده بود، آنطور از آب در آمده بود حالا چه برسد به این دخترت که حتی اسمش را هم نمی دانست. شماره را از روی میز برداشت، می خواست مستقیم آن را در سطل بی اندازد اما در یک لحظه به سرش زد که با او تماس بگیرد و آب پاکتی را روی دستش بریزد پس نگاهی به شماره انداخت و با او تماس گرفت اما آن دختر جواب نداد. به درکی گفت و شماره را پاره کرد و در سطل انداخت و موبایلش را خاموش کرد، تلفن خانه را هم قطع کرد و به اتافش رفت. تصمیمش را گرفته بود، فردا به فرزند خبر می داد که پیشنهاد کاریش را قبول می کند. می دانست که پرهام در این مورد حرفی به خانواده اش نخواهد زد...به نظر خودش هم لزومی نداشت که بدانند و این بار سر این موضوع بحث و دعوی همیشگی را راه بی اندازند، وقتی خانه ای پیدا کرد و همه چیز برای رفتن آماده شد آن وقت خبرشان می کرد.

فصل سوم

اواسط اسفند ماه بود و هوا رو به گرما می رفت. امسال برف چندانی نبارید اما بارش باران زیاد بود. امروز هم باران از سر ظهر تا الان که دم غروب بود یک بند می بارید. نیما در تراس آپارتمان صد و سی متری اش ایستاده بود و نگاه خیره اش به دو درخت توتی بود که به تازگی جوانه زده بودند و سیگار نیم سوخته ای در دستش دود می کرد. هر کسی که او را می دید با خودش می گفت که حتما غرق افکارش است که این طور مسخ شده و بی حرکت به یک نقطه خیره شده اما خودش خوب می دانست که درون سرش هیچ فکری نیست.

آهی کشید و نگاه خسته اش را به آسمان ابری دم غروب دوخت و باز هم همان بغض آشنای لعنتی به گلویش نشست، چشمانش را بست و پلکهایش را روی هم فشار داد و بغض اش را پس زد و نفسش را با حرص بیرون داد و به داخل خانه برگشت. همه ی وسایل مورد نیازش را جمع کرده بود، هفته ی پیش قولنامه را نوشته بودند و همه چیز برای رفتن آماده بود. خانه ای که رهن کرده بود نسبت به مترآژ و موقعیتی که داشت خیلی ارزان تر از آنچه که باید به پایش تمام شد. خانه ی دوپلکس و مبله بود. یک اتاق خواب در طبقه ی پایین و سه خواب در طبقه ی بالا که در تمام اتاق ها قفل می ماند و او نباید واردشان می شد. نیما با این مسئله مشکلی نداشت، مهم محله و معماری و دلپازی خاتمه ی حیاط دار بود که عجیب به دلش نشست بود. خودش نیز خانه را به چند پسر دانشجوی رهن داده بود. وسایل شخصی اش را جمع کرده بود، لباس ها و کتاب ها و عکس ها و مدارک و چند خرت و پرت دیگر مابقی وسایلش را برای پسرهای می گذاشت و هرچیزی هم که نیاز داشت درخانه ی جدیدش فراهم بود. فردا از این خانه و از این شهر می رفت.

امشب مینا او را برای شام به خانه اش دعوت کرده بود، با اینکه او چیزی نگفته بود اما نینما خوب می دانست که خواهرش برای شب تولدش برنامه ای تدارک دیده است. امشب قصد داشت به آنها بگوید که برای کار و زندگی به تهران می رود. سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و بارانی اش را به تن کرد. سویچ ماشین را از روی عسلی برداشت و از خانه بیرون زد. سوار زانتیا می سفیدش شد و به سمت خانه ی خواهرش به راه افتاد در حالی که مطمئن بود امشب هم یک جر و بحث حسابی با مادرش خواهد داشت...

با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و ماشینم رو به داخل بردم. از همون لحظه که وارد خونه شدم رکسی شروع به پارس کردن کرد. لبخندی زدم و پیاده شدم اما هرچه قدر منتظر ماتم خبری از رکسی نشد. اخمی کردم و به سمت حیاط پشتی رفتم، صدای پارس کردنش از آنجا می آمد. وقتی وارد حیاط شدم و رکسی چشمش به من افتاد، با خوشحالی پارس کرد و دمش را تکان داد و به طرفم آمد اما هنوز چند قدم بیشتر نیامده بود که ایستاد و با ناله دور خودش چرخید و به زنجیری که به حلقه ی دور گردنش وصل بود دندان می زد و با حرص آن را می کشید. تعجب کردم و به فاصله ی یک ثانیه عصبانی شدم من هیچ وقت رکسی رو با زنجیر نمی بستم نا سلامتی نگهبان خونه بود و باید از خونه حفاظت می کرد... هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟! جلو رفتم و اول کمی رکسی رو نوازش کردم تا آرام شد و بعد سعی کردم زنجیر رو از حلقه اش جدا کنم اما مگه می شد...

مشغول کشتی گرفتن با زنجیر بودم که رکسی سیخ شد و بعد به سمت در ورودی ساختمان که به حیاط باز می شد، غرید و شروع به پارس کردن کرد. کمی بعد من هم صدای پای کسی رو از داخل خونه شنیدم که داشت هر لحظه به در ورودی حیاط نزدیک تر می شد. مغزم سریع به کار افتاد:

- نکنه دزد آمده؟!...

- نکنه دزد آمده؟!... خوب آخه دختره ی خنگ معلومه که دزده، به غیر از اون کی می تونه باشه...

می خواستم به پلیس زنگ بزنم اما از شانس خوبم مایلیم رو توی ماشین جا گذاشته بودم و الان هم اصلا موقعیت این رو نداشتم که به طرف ماشینم بدم. رکسی همچنان پارس می کرد من هم سریع و بی سر و صدا دویدم و پشت تنه ی درخت توت قدیمی حیاط که بزرگ تر از بقیه بود پناه گرفتم. قلبم داشت توی حلقم می زد و از زور ترس و هیجان دستام یخ کرده بود. با این حال نمی توانستم دست روی دست بگذارم تا این آقا دزده هرچی دارم و ندارم رو بار کنه و با خودش بیره... ذهنم سریع به کار افتاد، به کارایی که می توانستم توی این موقعیت بکنم فکر کردم. به لطف پنجره های دو جداره هرچی داد و هوار کنم هم هیچکس خبر دار نمی شد تازه اگر هم بفهمن تا این همسایه های شیر برنج به خودشون بجنبن و بیان کمکم این آقا دزده ترتیب من و داده به آب هم روش، به نگاه به دور و برم انداختم تا ببینم چیزی برای دفاع از خودم پیدا می کنم یا نه اما دریغ از یه تیکه چوب یا یه قلوه سنگ حیاط تمیز تمیز بود... اصلا این دزد یه نفره یا همدست هم داره؟ فعلا که خدارو شکر صدای پای یه نفر داره میداد... نکنه مسلح باشه؟ خدایا نکشتم... من هنوز جوونم کلی آرزو دارم... اصلا مال دنیا ارزش نداره جون خودم مهم تره والا... ای بابا اصلا فکر کردن به من نیومده مثلا می خواستم راه حل پیدا کنم...

صدای باز شدن در خونه افکار درهم و برهم رو قطع کرد خودم رو جمع تر کردم و پشت درخت پناه گرفتم تنها راه چاره این بود که خودم رو به ماشین و مایلیم برسونم به خاطر همین به خودم جرئت دادم و از پشت درخت قایمکی این آقا دزده رو دیدم. با دیدن یه مرد حدودا سی ساله که یه رکابی سفید و یه گرم کن مشکی تنش بود و چهره و موهای آشفته ای داشت خنده ام گرفت، دزد هم دزدای قدیم آخه آدم با این لباس ها هم میره دزدی؟! ولی عجب هیکلی داره ها معلومه ورزشکاره حالا چرا انقدر قیافش خوابالوده انگار به زور از روی تخت بلندش کردن خوبه که همیشه هم باید شب کاری کنه ها... یه صندل قهوه ای پاش بود و داشت لخ لخ کنان از پنج تا پله ی ای که از تراس به حیاط می خورد پایین می آمد. آخرین پله رو که پایین آمد، ایستاد و یه خمیازه ی بلند کشید و با چشمای خمار رفت سمت رکسی که با دیدن اون دیگه پارس نمی کرد و فقط دندوناش رو نشون می داد و غرش می کرد، یه لحظه ترسیدم بلایی سر رکسی بیاره اما فقط همون یه لحظه چون این بابایی که من می بینم هالو تر از این حرف هاست که از پس رکسی بر بیاد. داشت به درخت توت نزدیک می شد نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو پشت تنه ی درخت جمع و جور کردم و نفسام حبس شد تا اینکه از جلوی درخت گذشت. به رکسی که نزدیک تر شد با صدایی که از زور خواب دورگه شده بود گفت:

- باز چی شده نصف شبی واق واق راه انداختی؟ من نمی دونم تو چه پدر کشتگی با من داری که نمی ذاری شبا بخوابم. این طوری نمی شه باید به گرمی بگم تا یه فکری به حال تو و من بیچاره بکنه...

از چرت و پرتایی که می گفت هیچی نمی فهمیدم اما می دونستم که موقعیت بهتر از این گیرم نیامد. باید تا حواسش با رکسی پرته خودم رو به ماشینم برسونم. کفشام رو در آوردم و توی دستم گرفتم و روی پنجه های پام از مخفیگاهم خارج شدم با نفسای حبس

شده در حالی که یه چشمم به جلوی پاهام بود و یه چشم دیگم به این دزد مشنگ! با قدم های بلند جلو می رفتم که صدای پارس رگسی بلند شد و نگاه من به اون سمت برگشت...

- وای نه رگسی نه

دوست ندارم این رو اعتراف کنم اما رگسی یه سگ احمقه... اون درحالی که نگاهش به من بود با هیجان پارس می کرد و دمش رو تگون می داد و خودش رو به سمت من می کشید و زنجیر دور گردش مانعش می شد و همین هم باعث شد که آقا دزده به سمت عقب نگاه کنه و با هم چشم تو چشم بشیم، وای خدا چه چشمای درشتی هم داره با این رنگ عجیب و غریب این مدلیش رو دیگه ندیده بودم... نفسم رو با حرص بیرون دادم و به سمت ماشینم دویدم، و صدای آقا دزده بلند شد:

- هی خانم وایستا ببینم...

هه وایسا تا من بایستم پسره ی چلمن... ولی عجب صحنه ای بود، این آقا دزده با تیپ خوشگلش! افتاده بود دنبال من که پا برهنه بودم و هر لنگه از کفشام توی یه دستم بود. باز خوبه حیاط ما اونقدر ها هم بزرگ نیست اگر نه حتما من رو می گرفت. با تمام سرعتی که می توانستم به سمت پارکینگ دویدم اما همین که رسیدم و دیدم جا تره و بچه نیست خشکم زد و بغض کردم، پس عروسکم کوش؟!

به فاصله ی ده ثانیه دزد دیوونه هم به من رسید و رو به روم ایستاد و با خشم به چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو خونه ی من چه غلطی می کنی هان؟!

فصل چهارم

امشب دیر تر از شرکت برگشتم خونه، هر شب طرفای ده... ده و نیم خونه ام ولی حالا ساعت یازده و نیم بود. دوباره طبق معمول این دو هفته تا در خونه رو باز کردم صدای پارس این سگ احمق رفت روی اعصابم واقعا دیگه تحملش رو نداشتم. این پنگاه داره اسمش چی بود؟!... آهان کرمی آره همون مردتیکه می گفت سگ آرومیه و صحاب خونه گفته که باید همینجا بمونه چون یه جورایی نگهبان خونه است. من نمی دونم آخه مگه این خونه دزدگیر نداره پس دیگه سگ برای چیه... حرصم رو سر در ماشین بیچارم خالی کردم و خسته و کوفته وارد خونه شدم، کلیدها رو همون جا روی جاکفشی پرت کردم و کفشام رو جلوی جا کفش ولو کردم. وارد هال شدم و کیف و کتم رو روی میز تکی انداختم و خودم هم روی میز سه نفره ولو شدم. حسش رو نداشتم که پاشم و چراغ ها رو روشن کنم به جاش کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو روشن کردم و کانال های ماهواره رو بالا و پایین کردم اما طبق معمول چیز به درد بخوری نداشتم به خاطر همین با حرص خاموشش کردم و کنترل رو روی میز جلوی میز پرت کردم و پاکت چیپس تنوری رو از رو میز قاپ زدم و شروع به خوردن کردم. بعد از خوردن چندتا پر چیپس دلم رو زد و پاکتش رو همونجا کنار میز ول کردم و از روی میز بلند شدم. بازم چراغ آلارم پیغام گیر تلفن روشن و خاموش می شد مطمئن بودم که مامانه برای همین بی خیال شدم و رفتم آشپزخونه، مستقیم رفتم سر یخچال و یه پیسی برای خودم باز کردم و نصفش رو یه نفس خوردم بعد هم نصف پیترزای که از دیروز تو یخچال مونده بود رو سرد سرد به نیش کشیدم و در یخچال رو با پاهام بستم. قوطی خالی نوشبه رو کنار سینک گذاشتم دیگه رسما چشمام بسته شده بود خدا رو شکر این سگ هم واق واق نمی کرد. همون طور که به سمت اتاقم می رفتم دکمه های پیرهنم رو باز کردم و جوراب هام رو از پام در آوردم و یه گوشه پرت کردم، از شر شلوار چین هم خلاص شدم و بعد خودم رو روی تخت پهن کردم و با وجود سکوتی که بعد از سه شب دوباره به این خونه برگشته بود خوابم برد.

تازه چشمام گرم شده بود و خوابم داشت عمیق می شد که سگ مزاحم دوباره صدایش بلند شد. بالشتم رو از زیر سرم کشیدم و روی گوشم فشار دادم اما مگه می شد این صدای بلند و نکره رو نشنید با حرص از جام بلند شدم... نه خیر این طوری نمی شه، بالشت رو پرت کردم یه گوشه و از اتاق زدم بیرون، یه چیزی پام کردم و رفتم توی حیاط امشب باید تکلیف خودم و این سگ مزخرف رو معلوم کنم. چشمام رو به زور باز نگه داشتم و از پله ها پایین رفتم، آخرین پله رو که رد کردم یه خمیازه ی بلند کشیدم و با خستگی به سمت اون سگ احمق زیون نفهم رفتم. جلو تر که رفتم شروع کردم به حرف زدن انگار که این احمق می فهمه که چی می گم:

- باز چی شده نصف شبی واق واق راه انداختی؟ من نمی دونم تو چه پدر کشتگی با من داری که نمی ذاری شبا بخوابم. این طوری نمی شه باید به کرمی بگم تا یه فکری به حال تو و من بیچاره بکنه...

می خواستم برم و استخون پلاستیکی رو بچپونم توی دهنش که خفه شه اما وقتی جلو تر رفتم چشماي باباغوریش از روی من سر خورد و به جایی پشت سرم خیره شد و باز پارس کرد اما این بار پارس کردن هاش فرق می کرد و مدام دم تگون می داد و سعی داشت از شر زنجیرش خلاص شه، سریع برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و چشم تو چشم دختری شدم که یه پاش توی هوا مونده بود و جفت کفشاش تو دستش بود. توی تاریکی چهره اش رو درست نمی دیدم اما رنگ قهوه ای روشن چشماش انگار که جلوی چشمم بود. برای یه لحظه مات چشماش شدم اما وقتی نفسش رو بیرون داد و پا به فرار گذاشت به خودم امدم و دنبالش دیدم...

- هی خانم وایستا ببینم...

اما اون با پاهای برهنه و کفشای توی دستش همچنان به سمت پارکینگ می دوید و من هم با فاصله ی کمی به دنبالش، زود تر از من وارد پارکینگ شد و من هم پشت سرش، فکر می کردم هنوز میده اما اون توی ورودی پارکینگ ایستاده بود و مبهوت به جلو خیره بود ای بابا این دیوونه دیگه کیه؟! رو به روش ایستادم ، حالا از نزدیک چهره اش رو بهتر می تونستم ببینم. چشماي درشت و ابرو های هشتی لب های خوش فرم و بینی متناسم چهره ی دلنشینی داشت اما این وقت شب و این ریختی تو خونه ی من چی کار می کرد؟! با اخم بهش نگاه کردم و با صدایی بلند و عصبی گفتم:

- تو خونه ی من چه غلطی می کنی هان؟!!

به نظرم رسید که بغض کرده، چشماش برق می زد و لیش رو جمع کرده بود زیر لب با صدایی که به زور می شنیدمش گفت:

- عروسکم کجاست؟! ماشینم کو؟!!

کلافه یه بار چشمام رو باز و بسته کردم و فکر کردم که نصف شبی همینم مونده بود که با یه دیوونه طرف بشم، این وقت شب، معلوم نیست چه طوری امد تو خونه ی من دنبال اسباب بازی هاش می گرده...بنده خدا یه تخته اش کمه، سعی کردم آروم تر برخورد کنم صدام رو پایین تر اوردم و یه لبخند زورکی زدم و گفتم:

- بیا برو خونتون عمو جون...بزار نصفه شبی کپه مون رو بزاریم زمین و بخوابیم بیا برو من تو خونه ام عروسک ندارم

عصبانی شد و نگاه وحشیش رو توی چشماي من گره زد و با صدای بلندی گفت:

- خونتون؟! از کی تا حالا دزدها صاحب خونه میشن؟!...اصلا تو تو خونه ی من چی کار می کنی؟! همین جا وایسا من الان تکلیفم رو با تو روشن می کنم... می روم پلیس رو خبر کنم

این و گفت و از کنارم رد شد و به سمت در رفت، چشمام از حذقه زد بود بیرون... این چرت و پرتا چیه به هم می بافه؟!! دزد کدومه؟!!صاحب خونه چیه؟!! این بشر جدی جدی دیوانه است خدا شفارش بده... برگشتم ببینم کجا رفته که دیدم نیست، نکنه رفته باشه تو خونه...با این فکر سریع خودم رو به خونه رسوندم و چراغ ها رو روشن کردم ولی خبری ازش نبود. همه جای خونه رو گشتم حتی طبقه ی بالا رو توی حیاط و پارکینگ هم نگاه کردم اما نه انگاری واقعا رفته. چه آدم عجیبی بود چه قدر هم بی سر و صدا رفت. چراغ ها رو خاموش کردم و به اتاقم برگشتم و خودم رو روی تخت پرت کردم، با دست بالشتم رو از رو زمین برداشتم و خمیازه کشان گذاشتمش زیر سرم چه خوب که فردا سر کار نمی رفتم دو روز دیگه سال تحویل بود و تا پنجم فروردین شرکت هم تعطیل، این سگه هم که دیگه صداس در نمی امد یه لبخند به آرامش این سکوت زدم و با خیال آسوده خوابیدم.

فصل پنجم

در خونه رو بستم و سویچ ماشینم رو به جا کلیدی جلوی در آویزون کردم. کفشام رو تو جا کفشی گذاشتم و دمپای روفرشی هام رو پام کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. گشنه ام بود و می خواستم دلی از عذا در بیارم و حسابی به خودم برسیم اما همین که چشمم به خونه افتاد خشکم زد، اینجا چه خبره؟!!

همه جا به هم ریخته بود، چیدمان مبلمانها تغییر کرده بود و پرده ها عوض شده بود. روی میز توی حال یه کت مردونه و دوتا پیرهن ولو شده بود، روی میز پر از آت و آشغال بود و بوی سیگار و یه عطر تلخ همه ی خونه رو برداشته بود. روی همه چیز یه لایه خاک نشسته بود. چندتا بطری زهرماری هم رو زمین ولو بود. من هیچ وقت از این زهرماری ها تو خونه نداشتم پس اینا از کجا امده؟! سریع رفتم و به همه جای خونه سرک کشیدم، وضع آشپزخونه خراب تر از حال بود یه کوه ظرف کثیف و چندتا جعبه ی خالی پیتزا و ظرف غذای یک بار مصرف و بطری های نوشابه و آب معدنی و دلستر و مشروب...این همه آشغال اونم تو

آشپزخونه ي من؟! خدا رو شکر پزيرايي دست نخورده بود و فقط يه لايه خاک روي دو دست ميل سلطنتي نشسته بود اما تابلو فرش و يوفه و سرويس نهار خوري و گرامافون قديمي و پيانو از جاشون تکون نخورده بودند. به هال که اصلا نمي شد نگاه کرد، رفتم تو تنها اتاق طبقه ي پايين. در اتاق نيمه باز بود و من کامل بازش کردم و همين که وارد اتاق شدم چشمم گرد شد... اينجا تميز تر از بقيه خونه بود خبري از گرد و خاک و بوي سيگار نبود اما بوي يه عطر مردونه ي خوش بو همه ي اتاق رو برداشته بود. دکور اتاق به کل عوض شده بود يه سرويس خواب سفيد و قهوه اي درست زير پنجره بود يه کتاب خونه پر از کتاب و يه ميز کار نقشه کشي که روش پر از کاغذ بود يه تابلوي معرق به ديوار زده شده بود و روي ميز آينه چند تا عطر مردونه و يه ساعت و يه قاب عکس بود. از لاي در نيمه باز کمد ديواري هم چندتا پيرهن و کت و شلوار هايي که آويزون بودند داد ميزد که اينجا اتاق يه پسره...

هنگ کردم...يعني اينجا خونه ي من نيست؟! ولي من با کليد در رو باز کردم راهرو، هال، پزيرايي، آشپز خونه و حتي اين اتاق...مطمئنم که اينجا خونه ي منه اما پس اين وسايل چيه؟! اين بوي عطر مردونه که تو همه ي خونه پيچيده از کجا آمده؟!

مطمئنم که اينجا همون خونه ي پدري منه که توش به دنيا امدم و بزرگ شدم، همون معماری، همون مبلمان، همون دکوراسيون، همون پارکينگ، همون حياض من مطمئنم اينجا خونه ي منه. سريع از اتاق زدم بيرون و رفتم طبقه ي بالا توي اتاق خودم، همه چيز سر جاش بود پس اينجا چه خبره؟!

صداي باز و بسته شدن در خونه من رو به خودم آورد و از گيجي در امدم. سريع از اتاق زدم بيرون و برگشتم طبقه ي پايين، توي حال وقتي داشتم به سمت در ورودي مي رفتم سينه به سينه ي مرد ي شدم که داشت کتتش رو از تنش در مي آورد. نفسم تو سينه ام حبس شد، تنش بوي همون عطر مردونه رو مي داد. سر من توي سينه اش بود عجب قدي داره ها؟! نا خودآگاه سرم رو بلند کردم تا چهره اش رو ببينم و اون هم سرش رو پايين گرفته بود و جفتمون با گيجي و تعجب به چشماي هم خيره شديم، اولين فکري که به ذهن رسيد اين بود که چشماش چه رنگ عجيبی داره يه چيزي بين توسي و آبي اما بعد تازه يادم افتاد که چه خبره و الان کجام اخمام توي هم رفت و ازش فاصله گرفتم و با صداي بلند و طلبکارانه گفتم:

- هي آقا چه طوري امد ي تو خونه ي من؟! اين چه افتزاحي که به بار اوردي؟! اصلا کي هستي تو خونه ي من چي مي خوي؟!...چرا خونه رو به اين حال و روز انداختي؟! اينجا خونه است نه طويله...کليد خونه ي من دست تو چه کار مي کنه؟ کي بهت گفته که بيبي اينجا؟! د جواب بده ديگه...نکنه لالي؟!

ماشين رو پارک کردم و با تعجب از ماشين پياده شدم، چه عجب اين سگه ديگه واق واق نمي کنه. بايد باهش بهتر رفتار کنم اگه اون نبود ديگه بهانه اي براي نرفتن به مسافرت نداشتم. رمز دزد گير رو زدم و با کليد در رو باز کردم و وارد خونه شدم. طبق معمول کليد ها رو روي جا کفشي گذاشتم و همون طور که کتم رو از تنم در مي اوردم به سمت اتاقم رفتم، هوا گرم شده ديگه از فردا کت نمي پوشم. تازه وارد هال شده بودم که يه دفع يه دختر درست مثل جن جلوم سبز شد و سينه به سينم ايستاد. به لحظه هنگ کردم، اين از کجا پيداش شد؟! سرم رو پايين گرفتم تا چهره اش رو ببينم و وقتي نگاهم به دوتا چشم قهوه اي روشن گره خورد ابرو هم از تعجب بالا رفت...اين که همون دختر ديوونه ي اون شبی است دوباره اينجا چي کار مي کنه؟! دختر اخم کرد و نگاهش رو از چشمم گرفت و عقب تر رفت ولي من همون جا سر جام و ايساده بودم و با تعجب نگاهش مي کرد که شروع کرد به جيج و داد کردن:

- هي آقا چه طوري امد ي تو خونه ي من؟! اين چه افتزاحي که به بار اوردي؟! اصلا کي هستي؟ تو خونه ي من چي مي خوي؟!...چرا خونه رو به اين حال و روز انداختي؟! اينجا خونه است نه طويله...کليد خونه ي من دست تو چه کار مي کنه؟ کي بهت گفته که بيبي اينجا؟! د جواب بده ديگه...نکنه لالي؟!

اين جوجه چي داشت همين جوري براي خودش بلغور مي کرد؟ خونه ي اون؟! باز دوباره توهم زده پاشده امده اينجا؟! چه قدر هم بد حرف مي زنه با اين صداي جيج جيجي به چه جرنتي به من توهين مي کنه؟ اخماي من هم تو هم رفتم و عصبی گفتم:

- لال من نيستم عمه ي مکرمه ي سرکار عليه است...دو دقيقه زبون به دهن بگير تا جوابت رو بشنوي، چيه دهنت رو باز کردي پشت سر هم چرت و پرت تحويل من مي دي...يه بار براي هميشه مي گم تو هم خوب تو اون گوشات فرو کن خانم به اصطلاح محترم...اينجا خونه ي منه، پولش رو دادم و تا وقتي هم که قرار دادم تموم نشه همين جا مي مونم مسلما آدم کليد خونه ي خودش رو داره ديگه نه؟!... اين دومين باره که ميائي اينجا و مزاحم ميشي به من ربطی نداره که ديوونه اي و يه تختت کمه اگه دفعه ي ديگه توي خونه ام ببينمت سگي رو که اون شب ديدي ول مي کنم تا حسابت رو برسه...يادت هست که؟ اسمش وحشيه، هار هم هست حالا ديگه خود داني...همين الان هم راهت رو بکش و برو چون تازه از سر کار امدم مي خوام بخوابم، زود باش...

دختره خیلی عصبانی شده بود، فکش منقبض بود و صورتش هر لحظه قرمز تر می شد و کم مونده بود دود از گوشاش بزنه بیرون از قیافش خنده ام گرفته بود اما همچنان جدی و با اخم نگاهش می کردم و با دست به در اشاره می کردم تا راه بیفته و بره... من هم کار زندگی دارم یعنی چی که هر دفعه این دیوونه بازی هاش گل می کنه پاشه بیاد اینجا با عصاب نداشته ی من بازی کنه. منتظر بودم که بره اما اون دیوونه زد زیر خنده و امد جلوی من و ایساد و گفت:

- دیوونه منم یا تو؟! فکر کردی بچه گیر اوردی، نه خیر آقا اونمی که باید از اینجا بره تویی نه من. اینجا خونه ی پدری منه من اینجا به دنیا امدم و بزرگ شدم. برو با اون کسی که قرار داد بستنی دعوا کن چون سرت رو کلاه گذاشته ناجور... خدا رو شکر که من اولین باره با شخص شخیص جناب عالی رو به رو میشم و امید وارم آخرین بار هم باشه. در ضمن اون سگ هاری که ازش حرف می زنی سگیه که خودم بزرگش کردم و آموزشش دادم تا پاچه ی کسایمی مثل تو رو بگیره و رکسی بیچاره نمی دونم چه بلایی سرش اوردی که پیداش نیست... اگر بلایی سرش امده باشه حسابت رو می رسم.

بعد هم از جلوم رد شد و به سمت در حیاط رفت و من با دهن باز و چشمای گرد شده نگاهش می کردم. این بشر یا دیوانه است یا...

بعد هم از جلوم رد شد و به سمت در حیاط رفت و من با دهن باز و چشمای گرد شده نگاهش می کردم. این بشر یا دیوانه است یا... اما با چیزی که دیدم معزم هنگ کرد و قلبم یه لحظه از کار ایستاد و با بلند شدن صدای پارس سگ دوباره شروع به تپیدن کرد... یا خدا حتما خواب می بینم شاید هم خیالاتی شدم اون دختر اون... همینی که تا چند لحظه پیش داشتم باهاش بحث می کردم... از در رد شد!!! از در حیاط رد شد و غیثش زد... در رو باز نکرد اون در شیشه ای هنوز هم بسته است اما اون... اون جلوی چشمای من از توی در شیشه ای رد شد!!! این امکان نداره... با قدم های بلند خودم رو به در رسوندم و بازش کردم و یکم تکونش دادم و به شیشه هاش دست کشیدم، امکان نداره یه آدم بتونه از این در رد بشه. وارد حیاط شدم سگه آروم گرفته بود و از توی تراس دیدم که کنار لونه اش روی پنچه هاش خوابیده و خیره به من نگاه می کنه، چشماش برق می زد و نگاهش یه جوریه بود. ترس برم داشت و سریع برگشتم توی خونه... حتما خیالاتی شدم اما اون دختر...

فصل ششم

تا صبح نخوابیدم و مدام از این پهلو به اون پهلو می شدم. سکوت خونه اذیت می کرد این سگ احمق هم دیگه شبها واق واق نمی کرد، درست از همون شب که برای اولین بار دختره رو دیدم... چند بار با مشت زدم به پیشونیم تا دیگه بهش فکر نکنم. از دست خودم عصبانی بودم، خیر سرم مرد بودم و سی یک سالم بود انوقت این طوری زد بود به سرم... سیخ روی تخت نشستم و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد، سگه هم دیدتش حتی برایش پارس هم کرد و دم تکون داد. خودم پرت کردم روی تخت، خدایا اینجا چه خبره؟! کنه جدی جدی دارم دیوونه می شم. همش تقصیر سعید (شوهر مینا) با این فیلمای مزخرفش...

موبایلم رو از رو پاتختی برداشتم و یه نگاه به ساعت انداختم، شیش و نیم بود. هنوز زود بود برای رفتن به شرکت اما هرچی باشه بهتر از موندن تو این خونه است. از تخت پریدم پایین و سریع یه چیزی تم کردم و یه دستی به موهام کشیدم و زدم بیرون... این طوری نمی شه باید بفهمم اینجا چه خبره یه زنگی می زنه به گرمی تا شماره ی وکیله رو ازش بگیرم، خانمه اسمش چی بود؟!... ضیانی، فرنوش ضیانی اون از طرف موکلش قرارداد رو امضا کرد. همین سگه رو بهانه می کنم و از زیر زبونش حرف میکشم. آره همینه...

جلوی یه تباخی زدم رو ترمز و به تلافی دیشب که شام نخوردم یه کله پاچه ی چرب و چیلی زدم به بدن و حاله که امد سرچاش رفتم شرکت. ماشین رو جلوی شرکت گذاشتم و سویچ رو دادم به محمد آقا سرایدار ساختمون تا بیاره تو پارکینگ پارکش کنه و خودم رفتم سمت آسانسور، شرکت فرزین طبقه ی نهم این برج پانزده طبقه بود. امروز هشتم فروردین بود و اکثر شرکت ها هم یا تعطیل بودن یا مثل شرکت ما نصف کارمندا شون مرخصی به خاطر همین خلوت تر از روزهای عادی بود. وقتی وارد شرکت شدم خاتم علیان منشی شرکت از جاش بلند شد و با لحن لوسی سلام کرد و عید رو تبریک گفت من هم با همون اخم همیشگی روی صورتم جوابش رو دادم و رفتم تو اتاقم و در رو هم بستم. من نمی دونم فرزین از چی این دختره ی نجسب خوشش میاد به نظر من که فقط خوب بلده آرایش کنه و عشوهِ بیاد اگر نه از تیپ لباس پوشیدنش معلومه یه مسقال هم سلیقه نداره...

پشت میزم نشستم و یه نگاه به ساعت کردم هشت و ربع بود حتما الان بیداره دیگه اگر هم خوابه که بهتره بیدار شه و یکم ورزش کنه تا اون شیکم کنده اش کنده تر از این نشه موبایلم رو از جیب شلوارم کشیدم بیرون و شماره ی گرمی رو گرفتم. بعد از چهارمین بوق صدای خوابلودش تو گوشی پیچید:

- بله
- سلام آقای کرمی... کاویانی هستم
- کاویانی؟!..
- بله قبل از عید تو بنگاهتون خونه رهن کردم تو نیاوران خیابون...
- بله ، بله... حال شما جناب کاویانی؟
- ممنون راستش کاری داشتم که گفتم مزاحم شما بشم!؟
- اختیار دارید، من در خدمتم.
- حقیقتش شماره ی خانم ضیائی رو می خواستم، وکیلی که پای قلنامه رو امضا کرد...
- مشکلی پیش آمده؟
- آخه به تو چه فضولی می کنی شیکم گنده...
- نه مشکل خاصی نیست چندتا سوال داشتم می خواستم از ایشون بپرسم
- آها بله... اتفاقا اون روز کارتتون رو ازتون گرفتم چند لحظه صبر کنید...
- پیداش کردم خودکار خدمتتون هست؟
- بله بفرمایید...
- 0912... شماره ی دفترشون هم 88....
- متوجه شدم. خدا نگهدار
- منتظر نشدم که دیگه حرفی بزنه و قطع کردم و سریع شماره ی موبایل وکیله رو گرفتم. بعد از دومین بوق تماس وصل شد:
- بله بفرمایید؟
- سلام خانم ضیائی کاویانی هستم
- منتظر بودم که بگه بجا نمیارم اما اون گفت:
- بله حال شما جناب کاویانی؟
- ممنون خانم.
- کاری از دست من بر میاد؟ مشکلی پیش آمده؟
- راستش کمی با سگی که توی خونه است مشکل پیدا کردم. سگ بد قلقیه و انگار با من هم نمی سازه
- خوب این طبیعیه. سگ ها به صاحبانشون وفادارن رکسی هم همین طور اما همون طور که قبلا توافق کردیم رکسی باید تو خونه بپمونه
- بله بله متوجهم خدا نگهدار
- باز هم صبر نکردم تا اون خداحافظی کنه و گوشی رو قطع کردم و موبایل رو روی میز انداختم. مخم داشت سوت می کشید، اون دختره گفت اسم سگه رکسیه این وکیله هم گفت اسمش همینه دوبارم گفت این یعنی من خیالاتی نشدم و واقعا دیشب اون دختر رو دیدم و باهاش حرف زدم. مطمئنم که این وکیله هیچ حرفی راجع به موکلش نمی زنه از اون دختر زرنگاست با همون نگاه اول هم میشد اینو فهمید. کرمی هم که می گفت من اولین مستاجر این خونه ام روزی که با هم رفتیم تا خونه رو ببینم این رو گفت... شاید اون یه چیزای بدونه

شیرجه رفتم سر موبایلم و دوباره شماره ی کرمی رو گرفتم.

شیرجه رفتم سر موبایلم و دوباره شماره ی کرمی رو گرفتم. این بار زودتر جواب داد:

- بله؟

- کاویانی هستم

- بله امرتون؟!؟

مرتیکه انگار ازم طلب داره، خوبه اون همه هم پول بی زبون ریختم تو کاسه اش...

- راستش یه سوال داشتم اما نتونستم با خانم ضیائی تماس بگیرم برای همین دوباره مزاحم شما شدم؟

- بفرمایید اگر بتونم حتما کمک می کنم.

- اگر اشتباه نکرده باشم گفتید که من اولین مستاجر این خونه ام درسته؟!؟

- بله درسته قبل از شما خود صاحب خونه تو منزل مینشست.

- می تونم ادرسی یا شماره ی تلفنی چیزی از این صاحب خونه به من بدید، راستی اسمشون چی بود؟

گوشام و تیز کردم ببینم چی میگه...

- خانم ستوده...بخشید اما شماره ی ایشون رو برای چی می خواهید؟! خانم ضیائی که گفته بودن از طرف موکلشون همه ی کارها به عده ی ایشونه؟

د آخه به تو چه ...با این شیکم گنده باید خاله خان باجی می شدی نه بنگاه دار استعداد بالایی توی این کار داری پر چونه...کلافه گفتم:

- گفتم که نتونستم با خانم ضیائی تماس بگیرم. بنده هم یک سری طلا و جواهر تو خونه پیدا کردم خواستم بهشون تحویل بدم

- آها بله...اما متاسفانه منم شماره ای از ایشون ندارم طرف حساب ما از اول هم خانم ضیائی بودن

آخه مرتیکه...اگه نداری پس چرا سه ساعت من رو گرفتی به حرف

- الو؟... آقای کاویانی؟

- بله

- به هر حال شما هم اگر کاری دارید با ایشون تماس بگیرید.

- بله حتما

- خدانگهدار

این بار اون گوشی رو قطع کرد...به درک اینم که چیزی نمی دونست. اما فامیلیش رو گفت...ستوده. خانم ستوده...به امید اینکه توی اینترنت چیزی راجع بهش پیدا کنم لب تابم رو روشن کردم و تو گوگل اسمش رو سرچ کردم اما چیز بدرد بخوری پیدا نکردم. معلومه با یه فامیل خشک و خالی که احتمالا پس وند یا پیشوندی هم داره که دستم به جایی بند نیست...کلافه دستي به موهام کشیدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. قضیه ی این دختره بدجوری رو اعصابم بود و فکر و ذهنم رو درگیر خودش کرده بود، از دیشب تا حالا هر وقت چشمام رو می بندم دوتا چشم قهوه ای رو که از تعجب درشت تر از حد معمول شدن رو به روی خودم می بینم، این دختر مرموز عجیب کلافم کرده بود و از طرفی وقتی یاد دیشب و رد شدنش از در شیشه ای ناپدید شدن یک دفعه ایش می افتم احساس عجیبی تو دلم میشینه... مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه است باید ته توی این قضیه رو در بیارم و بفهمم که ماجرا از چه قراره...

بعد از دو سال یه موضوع به غیر از پروژه های کاری فکرم رو به خودش درگیر کرده بود و دوتا چشم درشت قهوه ای من رو کلافه می کرد. صدای تلفن روی میز من رو به خودم آورد، تکیه ام رو از صندلی برداشتم و گوشی رو برداشتم:

- بله؟

صدای پر از عشوہ ی خاتم علیان تو گوشم پیچید:

- جناب مهندس آقا فرزین گفتن که به اتاقشون برید.

- باشه

گوشی رو گذاشتم و از پشت میز بلند شدم. فعلا که کاری از دستم بر نمی امد پس بجسبم به همین کار که از همه چیز بهتره...

تا بعد از ظهر انقدر درگیر کارام شدم که فرصت نکردم حتی نهار بخورم چه برسه به فکر کردن، ساعت پنج از شرکت زدم بیرون فرزین شرکت رو زود تر تعطیل کرده بود. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم، نزدیک های خونه با دیدن سوپری زدم رو ترمز و ماشین رو پارک کردم. یخچال خالی شده بود باید خرید می کردم و عجیب هوس املت کرده بودم برای همین هم می خواستم نا پرهیزی کنم و بعد از مدت ها دوباره آشپزی کنم. رفتم تو مغازه و هر چی به چشمم می امد برمی داشتم یه پاکس اب معدنی هم برداشتم و گذاشتم رو پیشخون مغازه، به پسر ژینگولی که اون پشت ایستاده بود گفتم تا یه شونه تخم مرغ و یه بسته سیگار هم روش بذاره و بعد از حساب کردن خریدها رو تو ماشین گذاشتم و رفتم سمت میوه فروشی به حاجی گفتم گوجه می خوام اونم یه کیسه داد دستم و گفت که گوجه ها بیرون مغازست و خودم برم سوا کنم. رفتم بیرون یه خانم مسن هم کنار سبد گوجه ها بود و داشت سوا می کرد منم رفتم کنارش و بی توجه گوجه ها رو تو کیسه می ریختم. همیشه از خرید میوه و سبزی بدم می امد توی خونه این کار رو همیشه مامان انجام می داد و باقی خریدها با پدر بود به خاطر همین هم من هیچ وقت میوه خریدن رو یاد نگرفتم اصلا خوشم نمی امد که یاد بگیرم مگر اینکه مجبورباشم یا مثل امروز هوس کرده باشم که برم خرید... زنه که کنارم داشت گوجه ها رو زیر رو می کرد یه چیزی گفت که نفهمیدم برای همین گفتم:

- ببخشید چیزی گفتید؟!

- بله پسر... پرسیدم که تازه به این محله امدید؟ آخه قبل شما رو اینجا ندیده بودم...

ای بابا اینم که فضول از آب در امد، حتما از این پیر زناست که کشیک کل محله رو می کشه... یه فکر تو سرم جرقه زد، خودشه... یه همسایه ی فضول که به احتمال قوی از زندگی همه و صد البته خان ستوده هم خبر داره فقط اگه شانس بیارم و این خانم همسایه شون باشه... با لبخند جواب دادم.

- بله هنوز یک ماه نشده که اسباب کشی کردم، خونم تو کوچه... همون خونه ویلایی ته کوچه

از قصد آدرس رو بهش دادم می خواست ببینم چی میگه

- (...پس شما مستاجر خونه ی ستوده ها شدید؟! خدا رحمت کنه مهندس رو خودش این خونه رو ساخت... مرد خوبی بود. خونه ی من هم تو همون کوچه است همون که آجر سه سانتیه و کنارش دارن برج می سازن.

تیرم به هدف خورد پس میشناختشون باید دودستی بجسبم بهش و اطلاعات بگیرم.

- خوشبختم از آشنایتون خانم...

- خوشبختم از آشنایتون خانم...

- زمانی هستم

- بله خانم زمانی خوشبختم بنده هم کاویانی هستم

- به هم چنین پسر

خانم زمانی که کیسهش پر شده بود یه با اجازه گفت و وارد مغازه شد تا حساب کنه منم چهارتا گوجه دیگه انداختم تو کیسه و پشت سرش رفتم. خانم زمانی چند قلم جنس دیگه هم خریده بود و بعد از اینکه همه رو حساب کرد از من و صاحب مغازه خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد... فقط دعا دعا می کردم که ماشین نداشته باشه. من هم سریع حساب کردم و زدم بیرون... انگار شانس با من یار بود خانم زمانی چند قدم جلو تر از مغازه داشت پیاده به سمت کوچه می رفت. سریع رفتم و ماشین رو روشن کردم و و راه

افتادم وقتی بهش رسیدم سرعتم رو کم کردم و بوق زدم. خانم زمانی برگشت و وقتی من رو تو ماشی دید لبخند زد و من هم سریع گفتم:

- بفرمایید می رسونمتون

- مزاح نمی شم

ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم و خرید ها رو از دستش گرفتم و گفتم:

- زحمتی نیست، وظیفه است

اون بنده خدا هم که انگار پاش درد می کرد از خدا خواسته سوار شد و گفت:

- دستت درد نکنه جوون خدا خیرت بده

وقتی راه افتادم پرسید:

- تنها تو خونه زندگی می کنید؟

- بله... خانوادم کرج زندگی می کنن

- خونه به اون بزرگی سخت نیست تنهایی؟ هرچند نازنین هم تقریبا تو اون خونه تنها بود باز خدا خیر زهره خانم بده که می موند پیشش اگر نه تفلیک از تنهایی دق می کرد...

- نازنین!؟

- دختر کوچیکه ی مرحوم ستوده رو می گم تا قبل از اینکه شما بیاید تو همون خونه زندگی می کرد، حق هم داشت آخه خونه ی پدریش بود خودش و خواهرش همین جا به دنیا امدن... دخترهای بیچاره هنوز بیست سالشون هم نبود که یتیم شدن مهندس و خانمش ده سال پیش توی یه تصادف به رحمت خدا رفتن... دختر بزرگشون فقط هجده سالش بود. بعد از فوت مهندس و همسرش تا سه سال این خونه خالی بود و خاک می خورد، اما بعدش دوباره دخترا برگشتن و اینجا زندگی کردن زهره خانم هم خانمی کرد و بالای سرشون موند اگر نه معلوم نبود که در و همسایه چه چیزا که پشت سرشون نمی گفتن آخه دوتا دختر جوون تنها توی خونه ی بزرگ خوب حرف پشت سرشون در میاد... دختر بزرگه دوسال بعد از اینکه برگشتن، عروسی کرد و رفت خونه ی شوهر از اون روز به بعد هم نازنین با زهره خانم تنها تو این خون زندگی می کرد. ماشااا... دختر خیلی خانمییه حیف که مادرش نیست که ببینه... پسر مرسی اینجا خونه ی منه امان از دست این بساز بفروشی ها با این برج سازی که بغل گوش من راه انداختن ارامش رو ازم گرفتن... سر تو هم درد آوردم دیگه ببخشید از بی هم زبونی... از وقتی پسر من رفته خارج خیلی تنها شدم.

پیاده شد و من هم پیاده شدم و خرید هاش رو کمکش تا در خونه بردم و گفتم:

- اختیار دارید این چه حرفیه اتفاقا انقدر قشنگ حرف می زدید که اصلا نفهمیدم زمان چه طور گذشت و کی رسیدیم

خیلی هم اطلاعات مفیدی به بنده دادی فقط هنوز یه سوال مونده

- ببخشید خانم زمانی شما آدرس، شماره تماسی چیزی از زهره خانم یا اون دوتا خواهر ندارید که به من بدید کار واجبی باهاشون دارم...

- مگه خودتون شماره ای ازشون ندارید؟

- نه متاسفانه من فقط شماره ی وکیل خانم ستوده رو دارم که متاسفانه ایشون هم جواب نمی دن...

- والا چی بگم از خواهر بزرگه که هیچ خبری ندارم، زهره خانم هم بعضی روزها میره خونه ی خواهر بزرگه چند ماه یه بارم شهرتان به پسرش سر میزنه که منم شماره اش رو ندارم نازنین هم که از چهار ماه پیش تا حالا اصلا ندیدمش به جز شماره ی خونه هم شماره ی دیگه ای ازش نداشتم کلا این دخترا ، دخترای آرومی بودن و با کسی کاری نداشتم با همسایه ها هم زیاد رفت و امد نمی کردن فقط همین زهره خانم بود که با من و چندتا از خانم های دیگه سلام علیک داشت... برای منم عجیبه که چرا یک دفعی ای همشون غیبشون زد ، زهره خانم هم بی خبر رفت خلاصه شرمنده در این مورد کمکی نمی تونم بکنم اما اگر کاری هست در خدمتم...

- نه ممنون... باز هم با وکیلشون تماس می گیرم شاید جواب داد. خوب با من امری ندارید؟

- بفرما تو پسر...م...

- مزاحم نمی شم خدانگهدار

- به سلامت

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم، تمام ذهنم درگیر اطلاعاتی بود که خانم زمانی بهم داد. یعنی امکان داره که اون دختره یکی از اون دوتا خواهر باشه؟!... فکر نکنم ولی پس اون حرفهایی که راجع به خونه ی پدری و رکسی می زد چی بود...

فصل هفتم

توی اتاق خودم بودم و جلوی آینه روسریم رو مرتب می کردم. روسریم کرم و قهوه ای بود و رنگ چشمام رو باز تر نشون می داد.

لبخندی از سر رضایت به خودم توی آینه زدم و از اتاق بیرون امدم. با آرامش پله ها رو پایین رفتم و از هال رد شدم. کلیدام رو از جا کلیدی برداشتم و کفشام رو پام کردم و قبل از اینکه من در رو باز کنم خودش باز شد و من از ترس یه قدم عقب رفتم.

یه پسر حدودا سی ساله تو چهارچوب در ایستاده بود و با چشمای گرد شده من رو نگاه می کرد، چشماش به نظرم آشنا بود اما هرچی فکر می کردم یادم نمی امد این چشمای خوشرنگ رو کجا دیدم!

پسره سریع به خودش امد و قیافه ی متعجبش رو جمع کرد و به جاش یه اخم غلیظ بین ابروهایش نشست. کلیدهایش رو روی جا کفشی گذاشت و با پشت پاش در رو بست و نگاهش رو به چشمام دوخت و یه قدم به من نزدیک شد و من هم ترسیدم و یه قدم عقب رفتم. یه پوزخند زد و گفت:

- به به سلام عرض شد خانم ستوده، چه عجب باز ما شمارو زیارت کردیم...

همون طور که حرف می زد قدم به قدم جلو می امد و من هم با هر قدمش عقب تر می رفتم ترسیده بودم اما نباید کوتاه می امدم اینجا خونه ی من بود و اون هم یه مرد غریبه...

- چرا چرت و پرت می گی آقا... اینجا خونه ی منه شما چه طوری امدی تو... اصلا من رو از کجا میشناسی؟! تو خونه ی من چی کار داری!؟

داشتم قبض روح می شدم اصلا نفهمیدم چی گفتم، من یه دختر تنها و بی دفاع بودم تو یه خونه ی بزرگ و صدام به هیچ کس نمی رسید. اون یه پسر بود و نگاهش اصلا دوستانه نبود. اون هم چنان جلو می امد و من هم عقب عقب ازش فاصله می گرفتم...

- اینجا خونه ی تو نیست خونه ی منه... نمی دونم تو کی هستی و این مسخره بازی ها رو به چه منظوری راه انداختی فقط نگو که از ستوده هایی که عمرا باورم بشه... شیر فهم شد!؟

- چ... چی میگي... خونه ی تو کدومه... تو کی هستی؟! چی از جونم می خوای؟

بازم اون جلو امد و من عقب رفتم... چشماش وحشی شده بود و گونه هاش از عصبانیت گل انداخته بود، پره های بینیش گشاد شده بود و دستاش رو مشت کرد. تو یه لحظه چشماش و بست و دهنش رو باز کرد و فریادی زد که هم من و لرزوند و هم خونه رو...

- فکر کردی من خرم... بس کن این بازی مسخره رو... گم شو از خونه ی من برو بیرون دیگه هم...

یه دفعه ساکت شد و جمله اش رو ادامه نداد، من که از ترس می لرزیدم و دستام رو روی گوشم گذاشته بودم و سرم پایین گرفته بودم و پلک هام رو روی هم فشار می دادم.

بعد از چند دقیقه وقتی دیدم خبری ازش نیست و صدایی ازش در نمیاد جرات کردم تا چشمام رو باز کنم اما وقتی دیدمش که با چشمای گرد شده و حالتی عجیب زل زده به من بازم کمی عقب رفتم و خودم رو جمع کردم و با ترس دور و برم رو نگاه کردم، می خواستم دلیل این حالتش رو پیدا کنم با خودم فکر می کردم که حتما یه روحی چیزی دیده که این طوری سنگ کوپ کرده... اما چیز

عجیبی ندیدم ما تو پزیرایی بودیم و من چیز غیر عادی البته به جز اون تو خونه ندیدم، جراتش هم نداشتم که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم برای همین به پسره نگاه کردم.

وقتی نگاهم به چشمش افتاد بریده بریده گفت:

- تو... تو... چه طور... چه جور... تو حرف می زنی... تو... من تو رو میبینم اما... تو چه طوری رفتی وسط میز!!!

با تعجب و ترس پرسیدم:

- وسط میز!!!

نگاهش رو پایین آورد و با دست به پاهام اشاره کرد و دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما صدایی از گلویش خارج نشد. با ترس به پاهام نگاه کردم و با چیزی که دیدم یه جیغ بنفش کشیدم و سریع از میز نهار خوری فاصله گرفتم و ناخودآگاه به سمت پسره رفتم و این بار اون با ترس عقب رفت... گریه گرفته بود من چه طوری رفتم وسط میز نهارخوری؟! انگار که اصلا چیزی اونجا نباشه مثل یه تصویر خیالی از میز که من درست وسطش ایستاده باشم و... انگار که یه میز نهارخوری هشت نفره از وسط منو نصف کرده باشه ای خدا چه بلایی سرم آورده؟!

جیغ می کشیدم و گریه می کردم و به سمت اون پسر می رفتم و اونم مدام عقب تر می رفت، گریه عصبی بود و بند نمی امد اما دیگه جیغ نمی کشیدم از دستش عصبی شده بودم اون که باید بترسه من نه این غول بیابونی که معلوم نیست چه بلایی سرم آورده... از این حالتش شیر شدم و قدم هام رو بلند تر کردم، تقریبا با سر داشتم می رفتم تو شکمش که جا خالی داد و منم نتونستم خودم رو کنترل چشمم رو بستم...

منتظر بودم تا با سر به دیوار برخورد کنم اما همچنان داشتم می رفتم و دیواری جلوم نبود، فاصله ی من با دیوار نیم متر هم نبود پس چی شد الان باید خونین و مالین کف پذیرایی افتاده باشم؟!

صدای پارس رکسی رو که شنیدم سرجام ایستادم و چشمم رو باز کردم و بهت زده به اطرافم نگاه کردم. من تو حیاط چه کار می کردم!!! اصلا چه طوری امدم تو حیاط من که تا چند لحظه پیش تو پزیرایی بودم!!! رکسی مدام پارس می کرد و خودش رو به سمت من می کشید و تقلا می کرد تا از شر زنجیرش خلاص بشه... یه لحظه حس کردم که این تصویر رو قبلا یه بار دیگه هم دیده بودم، اما من که هیچ وقت رکسی رو زنجیر نمی کردم!!!

با گیجی برگشتم و به ساختمون نگاه کردم، جایی که ایستاده بودم چند قدم دور تر از پنجره ای بود که از پزیرایی به حیاط باز می شد درست همون نقطه از دیوار که باید با سر رفته باشم توش...

مغزم قفل شده بود...

چند قدم مونده تا ساختمون رو طی کردم و کنار دیوار ایستادم و دستای لرزوم رو بلند کردم، می خواستم دیوار رو لمس کنم اما... اما دست من از دیوار رد شد...

از بین اون همه اجر و سیمان رد شد انگار که اصلا چیزی اونجا نیست...

دستم تا آرنج توی دیوار بود و من هیچ چیز حس نمی کردم.

ناپاورانه عقب کشیدم و بهت زده از خونه فاصله گرفتم... حتما من خوابم این یه کابوسه باید بیدار شم... باید بیدار شم...

همین طور عقب عقب می رفتم و یه دفعه دیدم که تنه ی درخت توت قدیمی خونه جلوم سبز شد، خواستم با مشت به تنه ی تنومند درخت بکوبم که باز هم دستم از تنه ی به اون کلفتی گذشت و پشت بافت درخت محو شد...

رکسی همچنان پارس می کرد با دو خودم رو بهش رسوندم و کنارش روی زمین نشستم، اونم اروم گرفت و کنار پای من روی پنجه هاش خوابید. دستم بلند کردم تا مثل همیشه بین گوشاش رو نوازش کنم اما دستم تو هوا خشک شد... می ترسیدم که نکته رکسی رو هم نتونم لمس کنم؟!

حال خودم رو نمی فهمیدم... نمی تونستم قبول کنم که این چیزی که برام اتفاق افتاده چیزی به جز یه کابوس باشه... زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم و گریه ام شدید تر شد، میون هق هق ناله می کردم و از خدا می خواستم که هر چه زود تر از این خواب مسخره بیدار شم...

دیگه موندن رو جایز ندونستم و سریع از خونه بیرون زدم اما همین که در رو بستم یادم امد که کلید خونه و سویچ ماشین رو روی جا کفشی جا گذاشتم، حتی کفشم نپوشیده بودم. بخشکی شانس... باید یه جور می رفتم و کلید ها رو بر می داشتم. از پنجره که نمی شد چون همشون حفاظ داشتن اما شاید از در بالکن بشه رفت تو... با دو از پارکینگ رد شدم و به سمت حیاط پشتی دویدم اما با دیدن دختره که کنار سگه نشسته بود و سرش رو زانو هاش بود و شونه هاش میلرزید خشک شدم. یعنی واقعا از دیوار رد شد؟! بسم ال... خدا جون مگه میشه؟! دیوانه شدم رفت...

به خودم اخم کردم مثلا مردم این چه وضعیه...

با ابروهای در هم رفته و قدم های محکم بی توجه به دختره به سمت تراس رفتم و از پله ها بالا رفتم و رو به روی در ایستادم. تازه یادم افتاد که آخرین بار خودم قفلش کرده بودم، بادم خالی شد با این حال دستگیره ی در رو چند بار بالا پایین کردم اما چه فایده...

پفی کشیدم و برگشتم که دیدم دختره سرش رو بلند کرده و با چشماي اشکی نگاهم می کنه، دلم یه جور شد نگاهش پر از درموندگی و ترس بود و التماس توش موج می زد.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم بلند شد و با قدم هایی بلند به سمتم امد. غریزه می گفت فرار کنم اما سرجام محکم ایستادم منتظر شدم ببینم چی کار می کنه معنی نداره که از دست این جوجه فرار کنم.

پایین پله های تراس ایستاد و دوباره نگاهش رو به چشمام دوخت، چشماش به خاطر اشکی که توش جمع شده بود برق می زد و چند لحظه یه بار اشکش روی گونه هاش جاری می شد. توی اون لحظه چهره اش و چشماش خیلی معصوم به نظر می رسد.

نگاهش روی صورتم چرخید و دوباره تو چشمام خیره شد و با صدای لرزون و لحن ملتسمی گفت:

- بگو... بگو من خوابم... این یه کابوسه... هیچ کومد از اینا واقعی نیست... من... من... شما رو نمیشناسم اما... اما چشماتون... شما باید من رو من... من... خوابم... این یه خوابه... خوابه... کابوسه... باید بیدار شم... بیدار شم

این رو می گفت و محکم از خودش نیشگون می گرفت، چشماش رو بست و چندبار هم محکم توی صورتش زد. ناخودآگاه جلو رفتم تا آرومش کنم، حال یه جور بود دلم براش می سوخت.

دستم رو جلو بردم تا دستش رو بگیرم و نذارم دیگه تو صورت خودش بزنه اما دستش از تو دستم رد شد... یخ کردم، نه اینکه ترسیده باشم اما یه حس خونکی خاص تو تموم تنم پیچید درست مثل اینکه از یه جای خیلی گرم وارد محیط دیگه ای بشی و تو لحظه ی ورود نسیم خنکی که به روت میوزه باعث لرزت بشه، من هم دقیقا همین حس رو داشتم.

نگاهم تو چشماي عجیب دخترک قفل شده بود. تو نگاهش ترس و ناباوری موج می زد، از بس گریه کرده بود چشماش پف کرده و قرمز شده بودن با این حال برق اشک دوباره تو چشماش نشست باز هم زد زیر گریه...

زانو هاش خم شد و روی زمین نشست و در حالی که زیر لبی ناله می کرد همچنان اشک می ریخت. عصبی شدم، چی کار می تونستم بکنم من حتی نمی تونستم لمسش کنم...

یعنی واقعا این دختر یه روحه؟! اما این امکان نداره پس تکلیف بهشت و جهنم و برزخ چی میشه یعنی همش کشکه؟! اگر این واقعا یه روحه پس الان اینجا چی کار میکنه؟! چرا امد سراغ من؟!...

با قدم های عصبی تو حیاط قدم می زدم، تمام باور هام به هم ریخته بود و صدای گریه ی این دختر هم روی اعصابم رژه می رفت، چی باید بهش می گفتم؟! چی می تونم بگم؟! اصلا چه طور باید روح یه دختر که تازه فهمیده مرده رو آروم کرد تا دیگه گریه نکنه...

این سگه هم که یه ریز واق واق می کنه آه... با عصبانیت رفتم سمت سگه دیدم داره با زنجیرش کشتی میگیره و به سمت دختره پارس می کنه و خودش رو به طرفش می کشه... یعنی این دختره صاحبشه؟! اگر این طوره پس این دختر صد در صد یکی از دخترای ستوده هاست.

البته که هست به روح سرگردان توی خونه ی پدری...عجب غلطي کردم اینجا رو قولنامه کردم، باید می فهمیدم وقتی پول رهنش نسبت به مترائ خونه اینقدر پایین حتما به کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

سگه رو آزاد کردم ببینم چی کار می خواد بکنه، به محض اینکه زنجیر رو از حلقه اش جدا کردم به طرف دختره دوید و رو به روش ایستاد و پارس کرد. گریه ی دختر به هق هق خفه ای تبدیل شد و سرش رو آروم بلند کرد، به سگه که رو به روش بود خیره شد و بعد از چند لحظه با صدای لرزون و غمگینی نالید:

- اوه رکسی...رکسی من خوابم. می دونم که این ها فقط کابوسه...رکسی گازم بگیر...می خوام بیدار شم. پس چرا بیدار نمیشم خدا...چرا؟!

بعد دوباره سرش رو روی زانوش گذاشت و صدای گریه اش بلند شد. چه جونی هم داره بیشتر از یه ساعته داره یه ریز اشک میریزه...اوه عجب فکر مسخره ای این بیچاره که اصلا جون نداره!

سگه دیگه پارس نکرد و همونجا جلوی پای دخترک رو پنجه هاش خوابید و زل زد بهش.

چاره ای نیست انگار امشب رو باید تو حیاط صبح کنم فردا می رم کلید ساز میارم تا در رو باز کنه...کار دیگه ای نمیشه کرد. به سمت پله ها رفتم تا برم روی تراس و روی یکی از صندلی ها ولو بشم.

دخترک درست رو به روی پله ها نشسته بود وقتی داشتم از کنارش رد می شدم سگه سرش رو از رو پنجه هاش بلند کرد و بهم غرید، دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

- باشه بابا کاریش ندارم که...فقط می خوام رد شم

وقتی داشتم از پله ها بالا می رفتم سگه هم دوباره سرش رو گذاشت رو پنجه هاش و آروم گرفت.

به ساعت نگاه کردم، دو و پنج دقیقه بود به خمیازه ی عمیق کشیدم و روی یکی از صندلی های کنار میز ولو شدم و با پاهام یکی دیگه رو هم کشیدم جلو و پاهام روش گذاشتم، از صبح تا شب باید توی اون شرکت کوفتی جون بکنم و شب هم که میام خونه این طوری آرامشم بهم می ریزه...آخه عقل کل خونه ای که توش روح داره آرامشش کجا بود؟!...

چشمم رو بستم و یه خمیازه ی دیگه کشیدم و با صدای گریه ی آروم دخترک که تو گوشم می پیچید کم کم خوابم برد...

نمی دونم چه قدر گذشته بود و من چند ساعت گریه کردم اما آروم تر شده بودم. دیگه دلم نمی خواست گریه کنم، حالا وقت فکر کردن بود باید بفهمم چه بلایی سرم آمده...

سرم رو از رو زانوهای بلند کردم. سپیده ی صبح بود و خورشید هنوز طلوع نکرده بود، یعنی من تمام شب رو گریه کردم؟! عجیبه که سرم درد نمی کنه، همیشه بعد از گریه کردن هر چقدر هم که کم باشه سر درد بدی می گیرم اما این بار... باز هم بغض کردم اما اجازه ندادم که بغضم بشکنه.

نگاهم رو به رکسی دوختم که جلوی پاهام خوابیده بود، دستم رو جلو بردم تا مثل همیشه بین دو تا گوشش رو بخارونم اما نتونستم لمسش کنم و دستم از تو بدنش رد شد. بغضم سنگین تر شد و آه از نهادم بلند شد، آخه این چه وضعیه که من توش گیر کردم...اینجا چه خبره؟!

رکسی از خواب بیدار شد و یکم نگاهم کرد و بعد به سمت لونش رفت. من هم به دور و بر نگاه کردم تا ببینم پسره کجاست...فعلا تنها کسی که می تونه به سوالاتم جواب بده همین پسره است. همونجور که نشسته بودم اطرافم رو به دنبالش گشتم ولی هیچ اثری ازش نبود. ترس برم داشت، یعنی من الان تنهام؟!

نفسم گرفتم...نه خدایا نه...سریع روی پاهام بلند شدم تا دنبالش بگردم و همون موقع دیدمش و نفسم رو با آرامش بیرون دادم. روی صندلی های تراس ولو شده بود و خرناس می کشید، یه لبخند محو روی لبام نشست اون من و تنها نداشته بود می تونست بره تو خونه یا کلا از خونه بره بیرون اما نرفته بود و همینجا تو حیاط خوابیده بود به فاصله ی چند متر از منی که...بیشتر از این ادامه ندادم، نمی خواستم دوباره عصبی بشم.

راه افتادم و رفتم سمت تراس و بالای سر پسره ایستادم. بهش می خورد دور و بر سی سالی باشه، پیشونی بلند و ابروهای مردونه ای داشت که کمی پیوندی بودند و خوب یادمه که دیشم وقتی احم کرده بود و ابروهایش به هم گره خورده بود جذبه ی زیادی داشت. فرم صورتش مردونه بود و بینی و لبای معمولی و متناسبی داشت و کمی ته ریش روی صورتش بود. نگاهم رفت

روی چشماش و رنگ خاصشون تو ذهنم چون گرفت، جذاب ترین عضو صورتش چشماش بودند. رنگ پوستش گندمی روشن و تقریباً هم رنگ پوست خودمه و موهای خوش حالتی داره که به خاطر خوابیدن روی صندلی بهم ریخته شده بود، رنگ موهاش یه چیزی بین قهوه ای روشن و تیره است و به رنگ پوستش خیلی میاد. تا جایی که یادمه قد نسبتاً بلندی داره و هیكلش هم ورزشکاری و تو پره... در کل به چشم برادری پسر جذابی. سری تکون دادم تا از فکر تیپ و قیافه ی این بنده خدا در بیام و آروم صداس زدم:

- هی آقا... آقا با شمام بیدار شید لطفا...

نخیر فایده نداره... این بار کمی بلند تر گفتم:

- آقا بیدار شید... هی آقا

کمی تکون خورد اما بلند نشد. دستم رو جلو بردم تا بازوش رو تکون بدم اما باز هم مثل قبل دستم از تو بازوش رد شد. پسره کمی به خودش لرزید و دوباره اون حس عجیب تو وجودم پیچید.

دیشب هم وقتی پسره سعی داشت دستم رو بگیره و نتونست همین حس عجیب به سراغم امد و چند لحظه بعدش نا پدید شد، حس یه گرمای لذت بخش درست مثل این که از وسط برف و بوران و یخ بندون وارد یه محیط گرم و دلچسب شده باشم احساس آرامش و امنیت و گرما تو وجودم پخش می شد.

تو چند ساعت اخیر این حس تنها چیزی که من تونستم احساسش کنم... اما چرا؟! این یعنی چی؟! من اصلاً این پسر رو نمی شناسم که حالا... فکرم درگیر شد، این پسر رو نمیشناسم بقیه رو چی؟! اصلاً کسی رو میشناسم؟! کسی رو دارم که بشناسم؟! خانواده... دوست... آشنا... چرا هیچ کس رو یادم نمیداد؟! یعنی من هیچ کسی رو ندارم؟!... نه مگه میشه...

کلافه از سوالاتی که هر لحظه تعدادشون بیشتر می شد، این بار با صدایی که کم از فریاد نداشت گفتم:

- بلند شو دیگه آه...

بیچاره پسره همچین از روی صندلی پرید که نزدیک بود با سر بخوره زمین اما به کمک میز خودش رو نگه داشت، تفلک نزدیک بود سخته کنه... لبام رو روی هم فشار می دادم تا جلوی نیشم رو بگیرم که تا بناگوشم کش نیاد.

پسره برگشت صاف تو چشمام خیره شد من هم نگاهم رو به چشماش دوختم. نگاه اون اول مبهوت بود و پر از تعجب و بعد رنگ خشم گرفت اما نگاه من به چشماي اون پر از کنجکاو بود، می خواستم کشف کنم که چشماش واقعا چه رنگیه اما انگار تفکیک دو رنگ توسی و ابي تو چشماي این پسر امکان پذیر نبود و این ترکیب، عجیب چشماش رو زیبا جلوه می داد.

اخماي پسره در هم رفت و با اون نگاه وحشی عجب جذبیه ای داشت، پشت بندش صداس بلند شد که با لحن عصبی و حرصی گفتم:

- چه خبرته خاتم؟!... چرا فریاد می کشی... گفتم حتما تا الان تشریف بردی و من از شرت خلاص شدم... چی از جونم می خواهی؟! چرا دست از سر کچل من بر نمی داری؟!!

لحن بد و حرفهای مزخرفی که تحویل داد عصبانیم کرد، دختر پرخاشگر و عصبی نبودم و اصلاً تو اخلاقم نبود که دهن به دهن به پسر بذارم اما دیگه چیزی به اسم ظرفیت برام باقی نمونده بود، تو وضعیتی نبودم که بخوام آروم برخورد کنم و خودم رو کنترل کنم. من هم اخم کردم و نگاه عصبیم رو دوختم تو چشمايی که دیگه رنگشون برام قشنگ نبود و با لحنی که بی شباهت به لحن خودش نبود گفتم:

- من از چیزی خبر ندارم... امدم از جناب عالی خبر بگیرم. جواب می خوام حضرت آقا... شنیدی جواب. باید بفهمم چه بلایی سرم آوردی که به این حال و روز افتادم... در ضمن این رو تو گوشات فرو کن جناب اینجا خونه ی منه و من از اینجا جم نمی خورم اونو که باید جولو و پلاش رو جمع کنه شمایی نه من...

پسره از رو صندلی بلند شد و محکم جلوم ایستاد. حسابی عصبانی شده بود و حس می کردم از چشماش آتیش بیرون میزنه... با صدایی بلند تر از بار قبل سرم فریاد کشید:

- جواب سوالاتی بی سر و ته سرکار به من مربوط نمیشه... به من هیچ ربطی نداره که چه بلایی سرت امده... در ضمن اونو که فکر می کنی منم، خودتی جوجه... من این خونه رو رهن کردم، بلاش پول دادم و تا آخرین روز ذکر شده تو قرارداد هم توی این خراب

شده میمونم چون از مادر زاده نشده اون کسی که بخواد من رو احمق فرض کنه و سرم شیریه بماله حالیت شد...اونی که باید از این خراب شده بره تویی نه من اگر هم حرفی داری می تونی بری با اون خانم وکیل به بزنی...هه البته اگر می تونی.

داغ کردم. هیچ بنی بشری تا به حال با من این طوری حرف نزده بود که حالا این...به چه جرنتی به خونه ی من میگه خراب شده؟!...به چه رویی توی خونم ایستاده و برام شاخ و شونه می کشه و بهم توهین میکنه؟!...!

- حرف دهنتم رو بفهم مرتیکه...اون چشمای کور شدت رو باز کن که ببینی کجا و روبه روی کی ایستادی...اینجا خونه ی منه و هیچ قولنامه و قرارداد و وکیلی نمی تونه من رو از اینجا بیرون کنه...خراب شده هم همون طویله ایه که تو ازش امدی نه خونه ی من...!

از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم و دستام مشت شده بود. به یاد ندارم که تو عمرم با کسی این طور حرف زده باشم که حالا به این بشر توهین کردم. اما هرچی که بود حقتشه، یکی گفت دوتا شنید وسط دعوا که حلوا پخش نمی کنن...

صورت پسره سرخ شده بود، نبض رو پیشونیش می زد و نفسش رو با حرص بیرون می داد فکش منقبض شده بود و صدای دندوناش که رو هم فشارشون میداد به گوشم می خورد و دستاش رو انقدر محکم مشت کرده بود که همه ی عضله هاش بیرون زده بود. درست مثل این گاوای وحشی که پارچه ی قرمز دیده باشن به من نگاه می کرد، از چشماش آتیش بیرون می زد...ترسیدم و امدم یه قدم برم عقب که زنگ در به صدا درامد. هر دومون یک زمان به اون سمت برگشتیم، تو دلم کلی برای اون کسی که پشت در بود دعا کردم که من و از دست این غول بی شاخ و دم نجات داد.

تو دلم کلی برای اون کسی که پشت در بود دعا کردم که من و از دست این غول بی شاخ و دم نجات داد.

پسره پفی کشید و با حرص از کنارم رد شد و به سمت پارکینگ رفت تا در رو باز کنه...بعد از چند لحظه من هم به خودم امدم و دنبالش رفتم.

توی پارکینگ به فاصله ی چند متری پشت سرش ایستادم و به چهره ی زنی نگاه کردم که فرشته ی نجاتم شده بود. یه کاسه که انگار توش حلیم بود رو به سمت پسره گرفت و پسره هم تشکر کرد و تعارف زد که بیاد تو که خانمه گفت:

- نه مادر مزاحم نمی شم شما هم می خوای بری سرکار و...

تو یه لحظه نگاهش از روی پسره سر خورد و به من نگاه کرد و من خوشحال از اینکه یکی دیگه پیدا شده که بنونم ازش کمک بگیرم لبخندی زدم و یه قدم به جلو برداشتم و سلام کردم.

با صدای من پسره هم برگشت و وقتی من رو دید با تعجب به من و اون خانم نگاه کرد. صدای پارس رکسی رو از پشت سر شنیدم، برگشتم سمتش و گفتم:

- آروم پسر چیزی نیست...ایشون مهمون ماست.

و به خانمه که یکم ترسیده بود لبخند زدم. رکسی جلو امد و کنارم ایستاد و باز پارس کرد که خانمه یکم پرید عقب و گفت:

- پس این شازده است که شبها تمرین آواز میکنه و خواب رو از سر ما میبرونه... صداش تا خونه ی من هم میاد پسر، قبلا آروم تر بود، باهاش مشکلی نداری؟!!

پسره که هنوز گیج بود گفت:

- چی بگم!

- خوب من دیگه برم پسر...

بهم برخورد، انگار نه انگار که منم انجام. با این حال جلو رفتم و کنار پسره رو به خانمه گفتم:

- تشریف داشتید حالا...یه چایی، شربتی، چیزی...

پسره بهم احم کرد و به خانمه گفت:

- لطف کردید خانم زمانی

- خواهش مي كنم پسر. قابل دار نيست... خداحافظ

- به سلامت

اخم كردم. اين خانمه اصلا ادم حسابم نكرد... يعني چي اين رفتار؟! پسره در رو بست و نفسش رو با حرص بيرون داد، بدون نگاه كردن به من از كنارم گذشت و به طرف خونه رفت و روي پله هاي جلوي در نشست و به كاسه ي تو دستش نگاه كرد.

جلو رفتم و با چند قدم فاصله جلوش ايستادم و گفتم:

- اين خانمه چرا اينجوري كرد؟!

نفسش رو با حرص بيرون داد و چشماش رو بست و هيچي نگفت.

- با شما بودم...

پوزخندي زد و گفت:

- شما؟!.... هرچي از دهنتم درامد گفتي حالا شدم «شما»

شرمنده سرم رو پايين انداختم و گفتم:

- ببخشيد... حرفهاي بدي زدم اما شما هم بهم توهين كرديد. عصباني شدم... وضعيتم طوري نيست كه بتونم خودم رو كنترل كنم خوب به هر حال عذر مي خوام

- هه... عذر مي خواي!... آخه چي از جونم مي خواي؟! چرا دست از سرم بر نمي داري؟!... اي خدا دارم ديوونه ميشم... يعني شدم اگه ديوونه نبودم كه تو رو نمي ديدم. مي خواي بدوني اون خانمه چرا اين طوري كرد؟!... چون تو رو نديد مي فهمي نديدت، اون به ركسي نگاه مي كرد نه تو و اين يعني من ديوونه شدم... يعني تو فقط تو ذهن مني... يعني وجود خارجي نداري... يعني توهمني... برو... چون عزيزت دست از سرم بردار. همين جوريش هم انگ ديوانه رو بهم چسبونده بودن نمي خوام خودم هم باورم بشه... برو

بازم بغضم شكست، اين چي ميگه...

توهم؟!...

ميگه من وجود ندارم...

نيستم...

خيالاتم!...

ما من هستم...

همين جا توي خونه ام...

جلوي چشم اون...

من خيال نيستم...

خدايا داري با من چي كار مي كني؟!

نشستم رو زمين و فرياد زدم:

- خــــدا... كجايي پس؟! چرا تنهام گذاشتي?... چرا من رو به اين حال و روز انداختي?... مگه چه گناهي كردم كه اين جوري بايد توانش رو بدم؟!... خدا اگر مردم اگر الان يه روحم پس اينجا چي كار مي كنم؟!... پس كو بهشت؟ كو جهنم?... من خيال نيستم... توهم نيستم... من هم يه آدم بودم... به خدا يه آدم بودم... يكي مثل تو... نفس مي كشيدم، غذا مي خوردم، راه مي رفتم، مي خوابيدم، زندگي مي كردم... توي همين خونه زندگي مي كردم. من وجود دارم... هستم... خدا پس چرا منو نمي بيني?... چرا هيچ كس منو نمي بينه... مگه نمي گفتم كه مرگ آرامشه... پس كو آرامش؟! چرا من اينجام؟ چــــرا؟؟؟

ای بابا با این بشر هم که همیشه دو کلوغ حرف حساب زد، یا داد و فریاد می کنه یا میزنه زیر گریه... من موندم این همه اشک رو از کجاش درمیاره؟! کاسه ی حلیم رو روی پله ها گذاشتم و رفتم سمتش تا آرومش کنم. هیچ وقت از دیدن گریه ی زن ها خوشم نمیومد از همون بچگی هم هر وقت مینا گریه می کرد اگر جاش بود جیم می زدم و اگر هم نه یه کاری می کردم تا آروم بشه و دیگه اشک نریزه... پرهام به خاطر همین رفتارم بهم انگ احساساتی بودن رو می چسبونند حالا خوبه خودش بدتر از منه و دست هرچی دختره از پشت بسته. یادم باشه یه زنگی بهش بزنم خیر سرم رفیق فابریکشم خیلی وقته خبری ازش ندارم...

- هی خانم... آروم باش، خسته نشدی از این همه گریه زاری... باشه من اشتباه کردم تو خیالات نیستی روح... یعنی آدمی البته یه جورایی... آروم باش به جای گریه ی الکی یکم بشین فکر کن ببین چیزی یادت میاد؟! می دونی از کی این جور شدی؟! آخرین نفری که باهاش حرف زدی، البته به جز من، کی بوده؟!

حالت صورتش متفکر شد، خداروشکر دیگه گریه نمی کرد. بعد از چند لحظه با بغض جواب داد:

- نمی دونم... چیزی یادم نمیاد... یعنی خوب یه جورایی مطمئنم که خانواده دارم و بی کس و کار نیستم اما نه اسمی یادمه و نه چهره ای... چیزی از گذشته یادم نیست فقط یادمه که دیشب تو اتاقم بودم، داشتم آماده می شدم برم بیرون و وقتی خواستم برم جلوی در به شما بر خوردم و اون حرفها رو زدید و بعدش...

ساکت شد و دیگه حرفی نزد، مشخص بود اگه یه کلمه ی دیگه بگه اشکش درمیاد به خاطر همین سریع گفتم:

- باشه... ببین گفتمی می خواستی بری بیرون خوب کجا؟! قرار داشتی؟! می خواستی بری کسی رو ببینی؟!

- نمی دونم... یادم نیست

- خیلی خوب اشکال نداره... مطمئنی اینجا زندگی می کردی؟!

- بله مطمئنم.

- تنها؟!

- نمی دونم...

- ببینم اولین باری که هم دیگه رو دیدیم یادته؟! همون شب که تو حیاط قایم شده بودی...

با تعجب نگاه کرد و سرش رو تکون داد که یعنی نه... ای بابا پس تو چی می دونی! عجب گیری افتادیم از دست این...

- سمت رو چی؟!... می دونی سمت چیه؟!

- خوب معلومه نازنین

ابروهام از تعجب پرید بالا... نه بابا یعنی این همونه؟!

- نازنین چی؟!

- ستوده... چه طور؟!

این امکان نداره یعنی نازنین ستوده مرده... پس چرا خانم زمانی چیزی نگفت مگه میشه ندونه! یعنی مراسم نگرفتن؟! دختره با ذوق گفت:

- شما من رو می شناسید؟!

خودم رو جمع جور کردم و گفتم:

- شناختن که نه... یه ستوده نامی که اتفاقا اسمش هم نازنینه صاحب این خونه است و اسمش تو قولنامه امده، البته من ندیدمش و طرف حسابم وکیلش بود خانم ضیائی...

- نازنین ستوده منم و روحم از این قولنامه ای که حرفش رو زدید خبر نداره

خوب این که کاملا مشخصه... یاد حرف های خانم زمانی افتادم و ازش پرسیدم:

- کسی به اسم زهره می شناسی؟!!

- زهره؟!!

- آره... خانم زمانی می گفت توی این خونه با تو زندگی می کرده، به جورایی خدمت کار بوده...

اخماش رو تو هم کرده بود و داشت فکر می کرد، خدا خدا می کردم که باز نگه نمی دونم... بعد از چند دقیقه چشماش برق زد و اخماش از هم باز شد و با هیجان و شادی گفت:

- آره یادم امد... زهره خانم با من اینجا زندگی می کرد، دستپختش حرف نداشت. به خاطر پا درد تو اتاق طبقه ی پایین می خوابید و کلی هم سر رکسی با هم جر و بحث داشتیم...

یه دفعه ساکت شد و هیجانش خوابید، درست مثل بادکنک بادش خالی شد و با ناراحتی گفت:

- اما چرا با زهره خانم زندگی می کردم؟! پس خانوادم کجان؟!... پدری؟!... مادری؟!... خواهری؟!... برادری؟!... فامیلی؟!... یعنی هیچ کس رو ندارم؟!!

با چشمایی منتظر تو چشمام نگاه کرد و ساکت موند... انتظار داشت من جوابش رو بدم. حالا چی بهش بگم؟! بگم خبر ندارم... حرفهای خانم زمانی تو ذهنم پیچید:

« دخترهای بیچاره هنوز بیست سالشون هم نبود که یتیم شدن دکتر و خانمش ده سال پیش توی یه تصادف به رحمت خدا رفتن... دختر بزرگشون فقط هجده سالش بود. »

با خودم گفتم حقیقه که بدونه به هر حال تا قبل از این خودش همه چیز رو می دونست. نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم:

- می دونم که والدینت ده سال پیش فوت شدن، توی یه تصادف... و اینکه یه خواهر بزرگتر از خودت داری که ازدواج کرده...

باز ولو شد روی زمین... چشماش پر از اشک شد و با صدای آروم لرزونی پرسید:

- از کجا می دونی؟

- از خانم زمانی شنیدم... همون خانمی که برام حلیم آورد. خونه اش سر کوچه است...

چشماش رو بست و یه قطره اشک روی گونه هاش چکید و با صدای پر بغضی گفت:

- حالا که گفتم تازه یه چیزایی از اون روزا که خبرشون رو بهمون دادن یادم میاد... گریه ها... زجه زدن ها... دلنتگی ها... تنهایی ها... تو همین خونه

زیر لب زمزمه کردم متاسفم ولی انگار نشنید و با همون لحن ادامه داد:

- چندتا چهره هم هست... اما نمی شناسمشون... فقط یکیشون، اون دختر... همون که پا به پام گریه می کرد و صورتش رو چنگ میانداخت و مامان و بابا رو صدا می کرد... خواهرم... اسمش... اسمش...

چشماش رو باز کرد و زل زد تو چشمام و یه قطره اشک دیگه افتاد رو گونه اش و زمزمه کرد:

- یادم نمیاد

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به یه جایی پشت سرش دوختم. نگاهش سراسر غم بود و من هم غمگین می کردم. خوب یادمه روزی که پدر فوت کرد چه به روز من و مینا امد، کمرم شکست و داغون شدم. خدا رو شکر مامان بود و کمک کرد تا دوباره سر پا بشیم... بیچاره این دختر چی کشیده بود، تو سن کم و یتیم شدن... حق داره نگاش این طور باشه. برای این که اون حال و هوا رو عوض کنم گفتم:

- می دونی خواهرت کجا زندگی می کنه؟! شماره ای؟! آدرسی؟! چیزی یادت میاد؟!!

چشماش رو بست و سرش رو تکون داد و اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- نه... گفتمی ازدواج کرده؟!!

- آره... خانم زمانی این طور می گفت.

- درسته... فکر کنم ازدواج کرده...

آروم خندید و گفت:

- یه فسقلی هم داره... خیلی شبیه بچگی های خودمه

به خاطر خندیدنش یه لبخند محو زدم، خوبه که دیگه گریه نمی کنه... اما سر خودش چه بلایی امده؟! اگر واقعا مرده پس چرا اینجاست؟!

- چیزی درباره ی خودت یادت نیومد؟! چند سالت؟! مدرکت چیه؟! کار می کردی یا نه؟! دوستی؟! نامزدی؟!

- نه... چیزی یادم نیست، فقط اسمم.

- همین هم خیلی خوبه... ببین با یه اسم چه قدر اطلاعات پیدا شد. بقیه چیز ها هم کم کم یادت میاد... بالاخره می فهمیم چه بلایی سرت امده

لبخندی قشنگی زد و ازم تشکر کرد، من هم لبخند زدم و بلند شدم. حسابی گشنه ام شده بود، دیشب هم شام نخورده بودم باید می رفتم دنبال قفل ساز... هنوز دو قدم نرفته بودم که سریع جلوم ظاهر شد و پرسید:

- کجا؟!

یکم رفتم عقب تر، جا خورده بودم. این چرا مثل جن بی هوا جلوی آدم سبز میشه...

به تو چه که کجا می رم، از کرج امدم اینجا که از دست همین سوالاتی مامان و مینا خلاص بشم حالا افتادم گیر این یکی... بی تفاوت از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

- بیرون...

باز پرید جلوم و گفت:

- خوب چرا می خوای بری؟!

کلافه گفتم:

- کار دارم... نکنه باید ازت اجازه بگیرم؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- نه... ولی خوب... چیزه... می دونی...

- ای بابا بگو دیگه باید برم...

- میشه منم بیام؟!

با تعجب گفتم:

- چرا؟!

باز هم سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- نمی خوام تنها بمونم... توی این وضعیت

پفی کشیدم و سرم رو به معنی فهمیدم تکون دادم. حالا این و کجای دلم جا بدم؟! عجب گیری کردم... نمی خواستم همراه باشه، حواسم رو پرت می کرد. این طور که معلومه بقیه هم که نمی بیننش... نه همیشه

- زود بر می گردم... می خوام برم دنبال کلید ساز، دست کلیدم رو تو خونه جا گذاشتم.

سریع رفتم سمت در تا بیشتر اصرار نکنه که باز صداش متوقفم کرد:

- لازم نیست

برگشتم سمتش:

- چرا؟

- خوب از دسته کلید یدکی استفاده کن

- کلید یدکی؟!؟

- آره... زیر گلدونه کنار دره

با شک بهش نگاه کردم، کسی بهم راجع به کلید یدکی نگفته بود... از جلوی پله ها کنار رفت و گفت:

- برو خودت ببین، همون گلدون سفیده...

برگشتم و از پله ها بالا رفتم و کنار گلدون ایستادم. توش یه درختچه بنجامین کاشته بودن... صدای دختره از پشت سرم گفت:

- زیر گلدونه

خم شدم و لبه ی گلدن رو گرفتم و کمی بلندش کردم، راست می گفت یه دسته کلید انجا بود. برش داشتم و گلدون و سر جاش گذاشتم و به کلیدا خیره شدم و با تعجب ازش پرسیدم:

- از کجا می دونستی؟!؟

با بی تفاوتی شونش رو بالا انداخت و گفت:

- اینجا خونمه... من همه ی سوراخ صمبه هاش رو از حفظم

چشمام و ریز کردم و با شک ازش پرسیدم:

- چطور این خونه رو یادته و بقیه ی چیزا رو نه؟!؟

چهره اش متحیر شد و بعد تو فکر رفت و گفت:

- راست میگی... واقعا چرا؟!؟

چشمام رو چرخوندم و از کنارش رد شدم تا کاسه ی حلیم رو از روی پله بردارم. برگشتم تا در رو باز کنم که دیدم منتظر ایستاده، کنجکاو شدم و پرسیدم:

- ببینم تو می تونی از توی در رد بشی؟!؟

اخماش رو تو هم کرد و بهم چشم غره رفت و گفت:

- نخیر... اگر هم بشه نمی خوام امتحانش کنم. همون چند بار برای هفت پشتم بس بود.

شونه ای بالا انداختم و در رو باز کردم و رفتم تو، طبق عادت معمول کلیدا رو روی جاکفشی پرت کردم و خواستم برم سمت آشپزخونه که باز صداش درآمد:

- در و ببند

چشمام رو بستم و باز کردم، حرصم درآمد با این لحن دستوریش... مگه من نوکرشم. برگشتم که بهش بگم مگه خودت دست نداری که یادم افتاد بنده خدا دستش از دنیا کوتاه شده، برای همین حرصم رو سر در خالی کردم کمی محکم تر بستمش که صداش توی خونه پیچید و دختره بهم چشم غره رفت. بی خیال برگشتم که به شکمم برسم که باز گفت:

- بیا کلیدها رو اویزون جا کلیدی کن... همین جوری پرتش می کنی رو چوب خط میندازه خوب

بی توجه بهش به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- جاشون خوبه...

دنبالم راه افتاد و گفت:

- یعنی که چی؟... پس این جاکلیدی برای چیه پس؟! واسه همین کاره دیگه...

- نخیر برای خوشگلیه...

قشنگ معلوم بود داره حرص می خوره... خوب بخوره نوش جونش منم می رم تا حلیمم رو بخورم. کاسه رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و دنبال یه قابلمه گشتم تا حلیم رو گرم کنم. دیروز یکی رو آورده بودم برای تمیز کردن خونه، نمی دونم این ظرف ها رو کجا گذاشت...

- تو کابینت کرمه است بقل فرگاز...

برگشتم سمتش و با گجی پرسیدم:

- چی؟!

- قابلمه های کوچیک... مگه نمی خوای حلیم رو گرم کنی؟!

در کابینتی رو که گفت باز کردم. درست گفته بود، شونه ای بالا انداختم و یکی از قابلمه ها رو برداشتم و کاسه ی حلیم رو توش خالی کردم، گذاشتمش روی گاز و زیرش رو روشن کردم. زیر لبی غر غر کردم:

- آشپز خونه به این بزرگی یه ماکروفر نداره... ببین یه حلیم گرم کردن چقدر مکافات داره...

انگار شنید، ای بابا ادم تو خونه ی خودش هم نمی تونه راحت باشه...

- می دونستی که خیلی تنبلی؟... ماکروفر اصلا چیز خوبی نیست، اشعه اش مضره.

- واقعا ممنون از عریضتون خانم دکتر!!!

- قابلی نداشت

بچه پرو کم نمیاره که... چه خودش هم دست بالا گرفته، خانم دکتر؟! حالا من یه چیزی پروندم تو به خودت نگیر

- زیرش رو کم کن، الان می سوزه...

آه بازم که این طوری حرف زد... ای خدا ببین گیر کی افتادم، نمیشه هم بهش حرفی زد آخه...

- کافیه دیگه گرم شد، خاموشش کن تا ته نگرفته...

نمی گفتم هم خاموشش می کردم. آخ که چه قدر دوست داشتم بهش بگم حرف نزن کسی نمیکه لالی... یه دستگیره گذاشتم روی میز و قابلمه رو گذاشتم روش، تو کشوها دنبال قاشق گشتم و از تو کشو دومی یکی برداشتم. شکر دون و دارچین هم برداشتم و نشستم پشت میز... امدم روی حلیم شکر بریزم که باز صداس دراود:

- می خوای توی همین قابلمه بخوری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اشکالی داره؟!

- خوب چرا نمی ریزیش تو کاسه؟

اهمیتی ندادم و کار خودم و کردم، یکم شکر و دارچین روی حلیم ریختم و همش زدم و بعد قاشقم رو پر کردم و خواستم بخورمش که دیدم همین طوری زل زده به من...

- تو هم می خوری؟!
 - سرش رو تکون داد و بی تفاوت گفت:
 - نه نوش جان.
- خدایی تعارف زدن نداشت اما خوب نگاهش یه جووری بود. بیخیال مشغول غذا خوردن شدم، دست مریزاد زمانی جان عجب حلیمیه...
- میشه یه سوال بپرسم؟
 - اگه گذاشت دو لقمه غذا بخوریم
 - بپرس.
- شما چند وقته تو این خونه زندگی می کنید؟! یعنی از کی رهنش کردید؟!
 - دو ماهی میشه... از اواسط اسفند مدم، چطور؟!
 - دوماه!!! پس چه طور جای چیزی رو بلد نیستی؟
- شونه ام رو بالا انداختم... اینم خود درگیری داره ها یه بار جمع می بنده یه بار خودمونیه، باید حالیش کنم با من خودمونی بازی در نیاره.
- لازم نبود که بدونم.
 - وایسا ببینم... گر دوماهه که اینجایی پس چرا من نفهمیدم؟!
 - خوب اینم به لیست سوالات اضافه کن.
- با کلافگی سر تکون داد و گفت:
 - یه سوال دیگه بپرسم؟
 - بگو...
 - میشه اسمتون رو بدونم
 - به چه دردت می خوره؟!
 - شما یه جورایی من رو میشناسید اما من نه... بالاخره باید بدونم توی این چند وقت قراره با کی زنگی کنم؟!
 - با این حرفش غذا پرید تو گلوم و افتادم به صافه کردن...
 - چی شد؟
 - بلند شد و به سمت لیوان های روی کابینت رفت تا مثلا برام اب بیاره اما نتونست، زیر لبی گفت:
 - آه لعنتی...
- از پشت میز بلند شدم و از توی یخچال بطری آب معدنی رو دراوردم و سر کشیدم. غذا رو کوفتم کرد...
- مگه قراره اینجا بمونی?!!!!
 - خوب معلومه... پس کجا برم؟!
 - همون جا که قبل از این بودی...
 - قبل از این هم تو همین خونه بودم... حتی قبل از اینکه شما بیای.

- خوبه خودت هم گفتی...قبل از اینکه من پیام.

- اما اینجا خونه ی منه...

- ولی حالا من رهنش کردم.

- به هر حال من از اینجا تکون نمی خورم...چه تو بخوای چه نه.

- باشه پس من می رم...

این رو گفتم و از اشپزخونه زدم بیرون و اونم دنبالم امد.

- صبر کن...کجا می ری؟

- فکر نکنم به تو مربوط باشه

جلوی راهم ایستاد و وادرم کرد باستم، باز برق اشک تو چشماش بود.

- آخه من کجا رو دارم که برم؟...من نمی دونم چه بلایی سرم امد و فقط هم همین خونه رو دارم.

- خیلی خوب، باشه...منم قبول کردم، تو بمون من می رم.

- آخه بی انصاف چندبار دیگه باید بهت بگم...نمی خوام تنها بمونم...می ترسم، میفهمی؟! می ترسم...الان، توی این وضعیت فقط تو رو دارم...می دونم سخته برات که توی خونه ای باشی که یکی مثل من توشه...اما قبول کن که برای منم سخته، نمی دونم باید چی کار کنم...اصلا می تونم کاری کنم؟!...فقط تو می تونی کمک کنی...پس...پس خواهش می کنم ازت، لطفا نرو و بذار من هم اینجا بمونم. من تا به حال از هیچ احدالناسی خواهش نکردم اما از تویی که حتی اسمتم نمی دونم خواهش می کنم که تنهام نذاری...که کمک کنی...من میرم بالا توی اتاقم اصلا هم مزاحمت نمیشم فقط کمک کن تا از این وضع خلاص بشم...

فصل نهم

سرم رو پایین انداختم و ساکت شدم. اگر یه کلمه دیگه حرف می زدم باز اشکم در می امد. از دست خودم عصبانی بودم، از اینکه این قدر پیش یه غریبه ضعیف نشون می دادم. حتما پیش خودش فکر کرده از اون دخترای لوس و نازک نارنجی ام که اشکشون دم مشکشونه...اما خوب دست خودم نبود، هنوز هم باورم نشده شاید اگر بدونم چه بلایی سرم امده بتونم باهاش کنار بیام و یه فکری واسه نجات خودم از این وضع بکنم...

- باشه.

سرم بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم، یعنی قبول کرد؟!!

- باشه؟!!

- قبول می کنم که کمکت کنم. این طور که معلومه من چه بخوام چه نخوام تو اینجا می مونی، من هم که نمی تونم بیرونم کنم. پس کمکت می کنم تا شاید زودتر بری...

برم؟! کجا برم؟!...پسره ی الدنگ نکنه منظورش اون دنیاست؟! عصبانی شدم اما چیزی نگفتم، چی می تونستم بگم راست می گفت من همین الانش هم باید اونجا باشم...اما چرا نیستم؟! چرا اصلا یادم نمیاد که مرده باشم؟! چرا حس می کنم که هنوز شانسی هست؟!!

پسره برگشت و به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- اما شرط داره...نباید مزاحم بشی، بهتره زیاد همدیگه رو نبینیم. من گفتم کمکت می کنم و سر حرفم هم می مونم اما اگر نشد تو باید از اینجا بری، کجاش رو دیگه خودت می دونی...حداقل تا روزی که من تو این خونه ام. قبوله؟

برگشت و به من که تو چهار چوب در ایستاده بودم نگاه کرد، منتظر جواب بود. شرط هاش اصلا خوشایند نبود، تو این وضعیت من اصلا دوست نداشتم تنها بمونم و اون هم نمی خواست من و ببینه...البته حق داره. همین که هست و قبول کرده کمک کنه خودش خیلیه.

- باشه قبوله... من مزاحمت نمیشم. خوب از کی شروع کنیم؟

نگاهش رو از من گرفت و مشغول دم کردن چایی شد و گفت:

- نمی دونم... یکم صبر کن فکرام و جمع و جور کنم شاید راهی به ذهنم رسید. الان هیچی به فکرم نمی رسه تو هم بشین فکر کن شاید چیز بیشتری یادت بیاد.

- باشه. پس من می رم تو خونه یه گشتی بزنم، بعدش هم می رم تو اتاقم.

سروش رو یه بار بالا و پایین کرد و حرفی نزد، نفسم رو دادم بیرون راه افتادم برم که صدام کرد:

- راستی اسم من نیماست... نیما کاویانی.

لبخند روی لبم نشست، بالاخره اسمش رو گفت... این یعنی آشنایی بیشتر، حالا من یکی رو میشناسم که می تونم باهاش حرف بزنم و این باعث دلگرمیه.

- خوشبختم آقا نیما کاویانی

باز هم فقط سر تکون داد و چیزی نگفت، من هم از آشپزخونه بیرون امدم و رفتم سمت نشیمن. چیدمان مبل ها تغییر کرده بود و فرش و پرده ها عوض شده بود و خبری هم از مجموعه ی فیلم ها و سی دی آهنگ هام کنار تلوزیون نبود.

رفتم سمت پذیرایی، پرده های اینجا هم عوض شده بود ولی چیدمان مبل ها تغییری نکرده بود. رفتم سمت شومینه، یادم می امد که رو طاقچه ی بالای شومینه پر از قاب عکس بود. عکسهای خانوادگی... اما حالا به جای عکس ها یه گلدون رو طاقچه بود. چشمام رو بستم و پلک هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم اسم خواهر و خواهرزادم رو به یاد بیارم اما فاییده ای نداشت، فقط تصاویر محوی ازشون تو سرم می چرخید که تو همین خونه هم بود.

آه کشیدم و چشمام رو باز کردم و چشم از طاقچه ی خالی از عکس گرفتم، نگاهم افتاد به پیانو... یه تصویر محو تو ذهنم جرقه زد، من و خواهرم کنار مامان پشت پیانو نشسته بودیم. مامان با حوصله داشت یادمون می داد که پیانو بزنیم من هنوز خیلی بچه بودم و پاهام به پدال ها نمی رسید و یاد گرفتن پیانو به نظرم سخت ترین کار دنیا بود اما خواهرم خوب بلد بود که چی کار کنه... چهره ی من خیلی شبیه به مامان بود اما پوست مهتابی و چشمای مشکی مامان اون رو از من زیبا تر نشون می داد. کاش اسمشون یادم بیاد... باز هم یه آه بلند از سر دلتنگی رو لبم نشست.

به سمت راه پله رفتم تا به اتاقم برم. این پسره راست می گفت، هرچی بیشتر فکر می کردم چیزای بیشتری از گذشته یادم می امد. دلم می خواست برم تو اتاقم و روی تختم دارز بکشم و ذهنم رو آزاد بذارم و خوب فکر کنم... این یه عادته همیشه برای فکر کردن روی تختم دراز می کشم.

در اتاقم بسته بود، دست بلند کردم تا دستگیره رو بگیرم اما نتونستم. نفسم رو با حرص بیرون دادم و دودل به راه پله ها نگاه کردم... یعنی برم از ش بخوام که در رو برام باز کنه؟! برگشتم سمت در اتاق، دستم رو بلند کردم و کف دستم رو موازی در قرار دادم و اروم جلو بردم. دستم از در رد شد، هیچی حس نکردم اما سریع دستم رو عقب کشیدم و به سمت پله ها رفتم. بهتره از در باز رد شم نه از در بسته... این طوری حس بهتری دارم، مگه مجبور باشم که این کار رو بکنم آره این جوری بهتره... رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

- ببین میشه...

نگاهم که به آشپزخونه ی خالی افتاد ساکت شدم. لیوان چایی روی میز بود و ظرف های خالی حلیم هم کنارش... صداش کردم اما جواب نداد. برگشتم به نشیمن، اینجا هم نبود... دویدم سمت پذیرایی، نه... از پنجره به حیاط نگاه کردم، رکسی با استخونش مشغول بود و خبری از اون نبود... دویدم سمت تنها اتاق طبقه ی پایین، درش بسته بود. پشت در ایستادم و صداش کردم:

- آقای کاویانی اینجاید؟!....

هیچی... یعنی رفته؟ اون که گفت کمکم می کنه... بغض کردم و این بار بلد تر گفتم:

- نیما کجایی؟

باز هم هیچی...چشمم رو بستم، هنوز هم رو به روی در بودم این بار مجبورم. بدون اینکه چشم باز کنم چند قدم به جلو برداشتم و بعد چشمم رو باز کردم، تو اتاق بودم. همه چیز این اتاق تغییر کرده بود، سرویس خواب و میز کار و قفسه ی کتاب و کمد و میز آینه و همه چی...بوی عطر مردونش تو اتاق پیچیده بود و چندتا از پیرهن هاش روی تخت بود اما خبری از خودش نبود. رفت...تنهام گذاشت، خیلی نامردی...خیلی.

همون جا که بودم نشستم و سرم رو رو زانو هام گذاشتم، باز هم اشک به چشمم امد و گونه هام خیس شد. خدایا حالا تنهایی باید چی کار کنم؟! چقدر احمق بودم که حرفش رو باور کردم...

تو حال زار خودم بودم که در اتاق باز شد و نیما امد تو، داشت با موبایلش حرف می زد. وقتی منو دید تعجب کرد و ساکت شد، صدای الو گفتن شخص پشت خطی رو میشنیدم. نیما اخم کرد و من خندیدم، خدایا نرفته...یعنی هنوز نرفته، لبخندم کم کم محو شد و نیما هم از کنارم رد شد و به سمت میز کارش رفت و دوباره با موبایلش مشغول شد.

- بله میشنوم...باشه متوجه شدم...میارمشون...

و گوشه ی رو قطع کرد و چندتا برگه ی لوله شده رو از کنار میزش برداشت و روی میز گذاشت و بعد برگشت سمت من. باز هم اخم کرده بود و با لحن عصبی گفت:

- تو اتاق من چی کار می کنی؟! مگه قرار نشد مزاحم نباشی...

پریدم وسط حرفش و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- تو کجا رفتی؟! اگر نمی خواستی کمکم کنی پس چرا گفتی باشه؟ چندبار صدات کردم...کل خونه رو گشتم ولی نبودی...جواب ندادی...تنهام گذاشتی... اگر می خوای بری برو دیگه چرا قول الکی میدی...من اعصابم به قدر کافی داغون هست دیگه تو بدترش نکن

صدای اون هم بالا رفت:

- صدات رو برای من بلند نکن...قول من الکی نبود، حرف نیما حرفه وقتی میگم هستم یعنی هستم...اما انگار قول تو باد هواست مگه قبول نکردی که به پر و پای من نیچی و مزاحم نباشی...مگه نگفتی میری تو اتاقت و بیرون نمیای...همش کشک دیگه آره...

- من می خواستم برم تو اتاقم اما درش بسته بود...به خاطر همین هم امدم دنبال تو اما نبودی...این جور حرفت حرفه؟! این طوری تا آخرش هستی؟! اگر اینه پس کجا داری میری؟

پوزخندی زد و گفت:

- من مثل تو بیکار نیستم...هیچ دلیلی هم ندارم که بهت توضیح بدم که کجا میرم و کی میرم و کی میام...زندگی من به خودم مربوطه...بهونه های الکی هم برای من نیار تو که از در و دیوار مثل آب خوردن رد میشی دیگه چه نیازی به منه که در رو برات باز کنم

- قبلا هم گفتم...از این کار خوشم نمیاد

- (...جدی؟! نکنه در بسته ی اتاق من جزو اون درها حساب نمیشه؟

- خوب...خوب این فرق می کرد، من مجبور شدم تو یک دفعه غیبت زد فکر کردم...فکر کردم تنهام گذاشتی.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و ما به چشم های هم خیره شدیم. باز هم رنگ چشمای عجیبش فکرم رو منحرف کرد الان به نظرم چشماش توسی با رگه های ابیه اوه اوه چقدر هم عصبیه...با بسته شدن چشماش من هم به خودم امدم و به خودم توپیدم، آخه وسط دعوا به رنگ چشمای طرف چی کار داری؟! نیما نفسش رو با صدا بیرون داد و همون طور با چشمای بسته گفت:

- باشه قبول...ولی دیگه حق نداری بی اجازه بیای اینجا، این اتاق مال منه حریم شخصی من پس دیگه بی اجازه نه از در بازش بیا تو نه از در بستش...

بعد چشماش و باز کرد و دوباره تو چشمم خیره شد و ادامه داد:

- گرفتی چی میگم... ما به قراری باهم داشتیم من سر قولم هستم تو هم سر قولت بمون تا کلاهمون تو هم نره باشه؟

نگاهم رو از چشمش گرفتم و سرم رو براش تکون دادم که یعنی باشه، حس بچه ی پنج ساله ای رو داشتیم که پدرش داشت باهاش اتمام حجت می کرد... هه چه مسخره تنها نقشی که به این بشر نمیداد پدر بودنه با این چشمش. صدای صاف کردن گلوش من رو از درگیری فکریم نجات داد، سرم رو بلند کردم اما رو به روم نبود. برگشتم و دیدم بیرون در ایستاده و کاغذهای لوله شده هم دستش گرفته و عاقل اندر صغیه به من زل زده... سوالی نگاهش می کردم که گفت:

- احيانا نمی خوامی از اتاق بیای بیرون. دیرم شده عجله دارم... می خوام در رو قفل کنم.

بدون حرف از اتاق امدم بیرون و اونم در اتاقش رو بست و قفلش کرد، ای خدا هیچ دختری رو پیش یه پسر ضایع نکن چه حس مزخرفیه... داشت به سمت در می رفت که دستپاچه صداش کردم:

- نیما....

سر جاش خشک شد و با چشمای ورقلمبیده برگشت سمتم. ای خدا باز هم که ضایع شدم

- چیزه یعنی... نیما خان آقای کاویانی

اوه اوه بدتر شد که ای بمیری نازنین که دو کلمه حرف درست و حسابی هم نمی تونی بزنی نیما خان آقای کاویانی دیگه از کجاست درآمد؟!... این چرا هی چشمش رو ریز و درشت می کنه برا من خوب یه سوتی کوچیک دادم دیگه... صدام رو صاف کردم و بدون اینکه به روی مبارک بیارم که چه خبره گفتم:

- همیشه لطفا در اتاق من رو باز کنید؟

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

- نه همیشه

اخمام رفت تو هم پسره پرو

- چرا نمیشه!!?

برگشت و همون طور که داشت از در می رفت بیرون گفت:

- چون در همه ی اتاق های بالا قفله و کلیدش هم دست من نیست

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت و در و بست و بعدش هم صدای باز و بسته شدن در ماشین و... همین. پسره چولمن، وقتی با یه خانم محترم حرف می زنی باید نگاهش کنی خداحافظی هم بخوره تو سرت، معلوم نیست از پشت کدوم کوه امده ادب و تربیتش کلا رفتن تعطیلات. برگشتم که برم طبقه ی بالا که اینه ی توی راهرو توجهم رو جلب کرد رفتم و جلوش ایستادم اما هیچ تصویری نبود، نفسم مثل یه آه از سینم خارج شد. بنده خدا حق داره این طوری رفتار کنه اگر من به جای اون توی این موقعیت بودم حتی حاضر نبودم یک ثانیه رو کنارش تحمل کنم چه برسه به حرف زدن... باز خدا رو شکر که قبول کرد کمکم کنه همینش هم خلیه.

فصل دهم

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ده شب بود، داشتم از خستگی بیهوش می شدم. کلید رو تو در چرخوندم و رفتم داخل طبق عادت دسته کلید رو پرت کردم روی جا کفشی، یکم منتظر جیغ و داد های اون روح مزاحم موندم اما خبری نشد. شونه ای بالا انداختم و در و با پاهام بستم، بهتر که نیست تا با جیغ جیغاش سرم رو درد بیاره... تو این دو هفته کلافه شدم از دستش، خوبه بهش گفتم به کارم کار نداشته باشه. تو فیلم ها همه جور روحی دیده بودم الا روح وسواسی با این حساسیتی که روی خونه و وسایلش داره دیوانه ام کرد.

جلوی در اتاقم ایستادم و کلیدش رو از تو کیفم بیرون کشیدم. می دونم مسخره است که در اتاقم رو برای جلو گیری از ورود یک روح مزاحم قفل کنم، اما این کار حرصش رو در می آورد... یه جورهایی خوشم میومد از حرص خوردنش، تا اون باشه که تو کارهای من فضولی نکنه... مدام غر میزنه که خونه رو تمیز کن، جای جوراب که رو میل نیست، چرا پوست چپیس ها رو رو زمین

ول می کنی، چرا ظرف های غذات رو نمیشوری، اصلا این غذا نیست که تو می خوری، چرا این طوری... چرا اون طوری... کلافم کرد با این وسواسش روی تمیزی هرچی هم که میگم به تو ربطی نداره بدترش می کنه، ای خدا به خاطر یه روح نمی تونم توی خونه ی خودم هم راحت باشم.

بعد از پوشیدن لباس راحتی رفتم طرف آشپزخونه تا یه چیز سر دستی بخورم و تا سر و کله ی روح غرغرو پیدا نشده بخوابم. نون و کالباس و بقیه ی مخلفات رو از یخچال در اوردم و مشغول شدم. یکم عجیب بود که پیداش نیست تا به خاطر خوردن غذای حاضری سرم غر بزنه، بعد از غذا وقتی باز هم پیداش نشد دیگه شک کردم... یعنی دوباره غیب شده؟! یا تمام این دو هفته رو توهم زدم؟! نه بابا خیلی واقعی تر از توهم بود. از پنجره تو حیاط رو نگاه کردم، دیده بودم که گاهی با رکسی بازی می کنه و وقت می گذرونه اما انجا هم نبود. طبقه ی پایین رو گشتم و وقتی دیدم خبری نیست سریع پله ها رو بالا رفتم... باید مطمئن می شدم که رفته یا نه، شاید مثل اون اول ها که میومد و می رفت باز غیب شده باشه. گشتن طبقه ی بالا زیاد طول نکشید چون در همه ی اتاق ها قفل بود با این حال احتمال داشت که تو یکی از اتاق ها باشه برای همین با صدای بلندی گفتم:

- آهای روح مزاحم خونه نیستی؟

اما هیچی به هیچی... اگر الان کسی من رو می دید صد در صد می گفت طرف تعطیله!... با این حال دوباره گفتم:

- کجایی پس... به امید خدا تو هم رفتنی شدی!؟

این روش انگار جواب داد چون صدای پر حرصش رو از یه جای دور شنیدم که گفت:

- اختیار داری آقا... بلیط ما دوتا سفارشیه قراره با هم راهی اون دنیا بشیم.

ناخداگاه لبخند زدم... خوشم میاد از زیون کم نمیاره، پس هنوز هم تو خونه است اما پس چرا مثل همیشه پیداش نیست!؟

- ببینم خدا رحمش امده و تو رو غیب کرده که دیگه من هم چشمام به جمالت روشن نشه... فقط حیف که هنوز صدات هست، حالا کجا هستی!؟

- خیلی هم دلت بخواد شازده که سعادت دیدن فرشته ای مثل من رو داشتی... حالا هنوز هم لطف خدا شامل حالته جناب من غیب نشدم فقط... فقط رو پشت بوم نشستم همین

تعجب کردم، رو پشت بوم! اون که می گفت خوشش نمیاد از در بسته رد بشه، من هم ندیدم تا حالا این کار رو بکنه چی شده که حالا... چرا صداش سر جمله ی اخر می لرزید!؟

رفتم سمت راه پله ای که به پشت بوم ختم می شدو در و باز کردم. روبه روی در و درست وسط پشت بوم نشسته و پاهاش رو بغل کرده بود، نگاهش به آسمون بود. مات صورتش شدم که زیر نور ماه انگار می درخشید، گردی ماه کامل از تو چشمای درشتش پیدا بود و برق اشک نگاهش رو شفاف جلوه میداد... یه لحظه از ذهنم گذشت که واقعا تو این حال شبیه فرشته هاست. جلو رفتم و کنارش نشستم و از نزدیک به صورتش خیره شدم، نگاهم انگار دست خودم نبود نمی تونستم ازش چشم بردارم. نگاه اون اما همچنان غرق ماه کامل آسمون بود، زمان از دستم در رفت و نمی دونم چه قدر گذشته بود که به حرف امد:

- هر وقت دلم می گیره میام اینجا... از بلندی خوشم میاد، این حس رو بهم می ده که به خدا نزدیک ترم. هر وقت چیزی از خدا می خوام میرم روی بلند ترین جایی که می تونم و باهاش درد و دل می کنم تا اروم بشم... آه امشب عجیب دلم گرفته حتی اینجا هم اروم نمی کنه

با گفتن این حرف یه قطره اشک چکید رو گونه هاش و چشماش رو بست. دل من هم گرفت، چی می تونستم بهش بگم که دلش اروم بگیره...

- همه چیز درست میشه نگران نباش

چیزی نگفت فقط یه قطره اشک دیگه از لای پلک های بسته اش چکید. اخه من با این حال خراب خودم چه طور یه دختر رو اروم کنم...

- نبینم روح مزاحم خونه پکر باشه...

باید فکرش رو منحرف کنم این تنها راهه... به کلمه ی روح مزاحم پوزخند زد و گفت:

- ببینم تو اصلا یادت مونده که اسم من چی بود
آره همینه
- نه چه طور مگه؟ روح روچه و تو هم از نوع روح های مزاحمی و البته وسواسی
لحنم طوری بود که بفهمه دارم سر به سرش میذارم تا ناراحت نشه، با حرص چشمش رو باز کرد و برگشت طرفم
- ببینم خوست میاد من رو حرص بدی نه
نه اصلا... من با روح های مزاحم کاری ندارم
- کاملا مشخصه
- خوب نگفتی اسمت چی بود؟
- واقعا یادت نیست؟!
شونه هام رو بالا انداختم و نشون دادم که منتظرم و اون هم بی تفاوت گفت:
- نازنین
- ا پس اسم روح خونم نازیه... اخی نازی
چنان با حرص و عصبانیت برگشت طرفم که یک لحظه واقعا ازش ترسیدم. صورتش کمی سرخ شده بود و با حرص نفس می کشید و مدام چشم غره می رفت... چه جالب چه طوری صورتش رنگ گرفته اون که فقط یه روح ِ؟! باز هم شونه ام رو با بی خیالی بالا انداختم و نگاهم رو از صورتش برداشتم و گفتم:
- چیه خوب... خودت گفتی اسمت نازیه
- من نگفتم نازی گفتم نازنین... نا... ز... ن... نین اسمم رو مخفف نکن
- چرا نازی که قشنگ تره
آخ ببین چه حرصی هم می خوره... مثل این بچه گریه ها آماده ی حمله است. خنده ام رو به زور قورت دادم.
- اصلا نخواستم اسمم رو صدا کنی... همونی که قبلا می گفتی بهتر بود
- نه اتفاقا من از اسم نازی بیشتر خوشم میاد راحت تر رو زبون میاد نازی... نازی... نازی خانم
چنان از جاش پرید که ناخداگاه من هم بلند شدم و به سمت در دویدم. با اینکه می دونستم نمی تونه کاری بکنه اما از دستش فرار کردم تا دنبالم بیاد و از اون جو به کل دور بشه...
- خوب می شنوم
یه نفس عمیق کشیدم و جلوی نیما که روی مبل توی حال نشسته بود رژه رفت و در حالی که با دستام بازی می کردم حرف های که تو این چند روز مدام با خودم تمرین می کردم و این طور شروع کردم:
- ببین من الان یک ماهه که تو این خونه ام و وضعیتم اینه... درواقع روی هوام و مشخص نیست که وضعیتم چه طوریه... شاید هنوز فرصتی باشه چه می دونم شاید مثل اون فیلمه تو ماه رمضان اصلا اینا رو ول کن... مگه تو نگفتی بهم کمک می کنی تا بفهمم چه بلایی سرم امده؟!
منتظر نگاهش کردم، با خم هایی که از وقتی امد خونه رو پیشونیش بود گفت:
- خوب منظور؟!
- خوب کمک کن دیگه... به نظرم میشه با پرس و جو از همسایه ها شروع کرد اینطوری...

پرید وسط حرفم و با لحن سردی گفت:

- من کار دارم باشه برای یه وقت دیگه

من هم اخم کردم و رو به روش ایستادم و با حرصی که تو صدام بود گفتم:

- تو همیشه کار داری... صبح تا شب که از خونه بیرونی شب هم که میرسی خونه مثل جنازه ها فقط یه چیزی می خوری و بعد بیهوش میشی حتی روز های تعطیل هم تو خونه فقط کار می کنی... همش کار و کار... این عادی نیست نیما تو دردت چیه؟

عصبانی شد و دستاش رو مشت کرد، از رو مبل بلند شد و نگاهش و دوخت به چشمام چشماش قرمز شده بود و تند تند نفس می کشید. حسابی ازش ترسیده بودم و چند قدم عقب رفتم تا فاصله مون رو بیشتر کنم. منتظر بودم داد و فریاد راه بندازه اما فقط چند لحظه تو همون حال به چشمام خیره موند و بعد عقب گرد کرد و با قدمهایی بلند از خونه خارج شد و در رو محکم به هم کوبید.

تا چند لحظه همونجا سرجام خشک شدم مگه من چی گفتم که این طوری عصبانی شد؟! بعد از چند لحظه که به خودم امدم سریع رفتم دنبالش، راستش کمی نگرانش شده بودم. بی توجه به در بسته سریع ازش گذشتم و رفتم تو حیاط، انجا هم نبود معلومه از خونه بیرون زده فقط خدا رو شکر کردم که با اون حال خرابش با ماشین نرفته... همونجا رو پله ها منتظرش نشستم. فکر رفت سمت چند دقیقه ی قبل و همه ی حرف هایی که زده بودم اما نمی فهمیدم که چی باعث شد این طوری به هم بریزه... حالا که فکرش رو می کنم می بینم امشب از همون لحظه که امد خونه حال درستی نداشت، انگار عصبی بود... دیر تر از همیشه امد حتی شام هم نخورد... کاش بیشتر دقت می کردم. این حرف ها رو می شد یه وقت دیگه هم گفت چرا نفهمیدم حالش انقدر خرابه؟!... ای خدا یعنی چی شده؟ تا حالا با این حال ندیده بودمش، نیما هروقت عصبی می شد داد و فریاد می کرد مثل اون روزهای اول، اما این چند وقته خوب با هم کنار میومدیم... چرا امشب حالش خرابه؟! کاش حرفی نمی زدم... کاش اون حرف بزنه... کاش برگرده... خدایا مواظبش باش اون تنها کسیه که من دارم

انقدر همونجا نشستم و با خودم فکر کردم که صبح شد و سپیده زد اما از نیما خبری نشد. واقعا نگرانش بودم اما چی کار می تونستم بکنم... از زور فشار عصبی گریه ام گرفته بود. امروز جمعه بود و می دونستم که شرکت نمیره پس کجاست؟! عصبی تو حیاط راه می رفتم و زیر لب براش دعا می خوندم که صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم. اگر بگم به سمت در پرواز کردم دروغ نگفتم... در باز شد و نیما ژولیده و خسته با شونه هایی افتاده وارد خونه شد و اروم در رو بست. نگاهش به زمین بود و متوجه من نشد با صدایی گرفته از زور بغض صدایش کردم:

- نیما؟!

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو انداخت تو چشمام... خدایا چشماش انگار یه کاسه خون بود و نگاهش پر از غم و خستگی... آخه چرا... چرا پریشونی نیما؟ کاش جرنش رو داشتیم که با صدای بلند این سوال رو ازش بپرسیم اما می ترسیدم که دوباره حالش خراب بشه... این نیمایی که من می دیدم با یه کلمه ی نا مربوط از هم می پاشید، زیر لب زمزمه کردم:

- خوبی؟!

اما اون فقط نگاهم کرد و بعد بی حرف با قدمهایی کوتاه و سنگین رفت سمت خونه انگار غم عالم رو دوشش گذاشته بودند... من هم پشت سرش رفتم. بر خلاف تصورم سمت اتاقش نرفتم و راه افتاد سمت اشپزخونه و از توی یکی از کابینت ها یه بطری درآورد. خوب می دونستم اون بطری چیه اما باورم نمی شد که نیما هم اهلش باشه، همون طور که با بهت نگاهش می کردم یه لیوان از تو کابینت برداشت و بی توجه به من از کنارم گذشت و روی مبل توی حال نشستم. در بطری رو باز کرد و لیوان رو تقریبا پر کرد و می خواست سر بکشه که عصبانی جلو رفتم و گفتم:

- چی کار داری می کنی؟!

مکثی کرد و بعد دوباره بی توجه لیوان رو به لیش برد و جرعه ی بزرگی از شراب رو نوشید و چهره اش توی هم رفت. عصبی جلو رفتم و سعی کردم لیوان رو از تو دستش بگیرم، با هر بار تماس دستم با اون همون حس همیشگی به سراغم می امد اما این بار این حس برام مهم نبود مهم نیما بود و حال خرابی که داشت. نیما که انگار از دستم عصبی شده بود لیوان رو با خشونت پرت کرد و با شکستن لیوان من هم یه جیغ خفه کشیدم و اروم کنار کشیدم. باز عصبی شده بود و نفس نفس می زد و دستاش رو مشت کرده بود خیلی طول نکشید که صدای فریادش من و خونه رو با هم لرزوند... بعد از اینکه خودش رو حسابی با فریاد هاش خالی کرد هرچی دم دستش رسید رو شکوند برگشت طرف من و با صدایی که از زور فریادهاش گرفته و دورگه شده بود گفت:

- چی از جونم می خوای... چرا راحت نمی داری... چرا نمی داری به درد خودم بمیرم... متنفرم... از همه چی متنفرم... از این زندگی کوفتی متنفرم... هیچکی نمی فهمه... هیچ کس درک نمی کنه که چه عذابی می کشم... همه فکر می کنن به خاطر مرگش ناراحتم اما هیچ کس نمی دونه که من از چی می سوزم... می سوزم از روزی که باهاش آشنا شدم من از این روز لعنتی می سوزم... خدا خسته شدم... چرا نمی توئم فراموشش کنم چرا...

حسابی ترسیده بودم اما نه از نیما از اینکه بلایی سرش بیاد رنگش حسابی تیره شده بود. وقتی حرف هاش تموم شد رو زانو نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و جووری فشار داد که من به جای سرش له شدم. سریع جلو رفتم کنارش زانو زدم و دستم رو مماس با کمرش قرار دادم و سعی کردم تا حس نوازش رو داشته باشه و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفتم:

- نیما... نیماجان ترو خدا آروم باش... چیزی نیست... همه چی تموم شده... دیگه چیزی نیست که عذابت بده... مگه نمی گی مرده... دیگه نیست نیما جان دیگه نیست که عذابت بده هیش اروم باش اروم همه چیز تموم شده اون رفته... اروم باش... خودت رو عذاب نده... اروم... اروم...

انقدر گفتم و گفتم تا بالاخره نفس هاش منظم شد و دستاش رو انداخت. با صدای ارومی بهش گفتم:

- میشه ازت خواهش کنم بری تو اسپیزخونه و یه لیوان آب خنک بخوری؟

سرش رو بالا آورد و با نگاهی خسته و چشمایی به خون نشسته نگاه کرد و بی حرف بلند شد و به سمت اسپیزخونه رفت دنبالش رفتم وقتی آب رو خورد ازش خواستم که به اتاقش بره و استراحت کنه باز هم بی حرف کاری که گفتم رو انجام داد. تا دم در اتاقش همراهیش کردم و وقتی می خواست وارد اتاق بشه با صدایی که به زور شنیدمش گفت:

- مرسی که هستی

لبخندی به روش پاشیدم و تنه‌اش گذاشتم تا استراحت کنه، خیالم راحت شده بود که حالش بهتره اما محض احتیاط همونجا رو به روی در اتاقش نشستم تا اگر مشکلی داشت در دسترس باشم. تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم که به خیر گذشت.

فصل یازدهم

جلوی در هفتمین خونه بودیم، نیما کلافه بود و من پکر، هیچ کدوم از همسایه ها چیر به درد بخوری نمی دونستند. دو سه تاشون که فکر می کردن فقط زهره خانم تو خونه زندگی می کرده یکی از خونه ها هم خالی بود و بقیه هم اظهار بی اطلاعی کردن به غیر از این یکی که جلوش بودیم فقط دو تا خونه ی دیگه مونده که نرفتیم. دو تا از ساختمون ها هم در حال ساخت بودند.

- بله... بفرمایید

صدای پر عشو یه دختر از آیفن توجهم رو جلب کرد، نیما جوابش رو داد:

- سلام میشه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در

- بله لطفا چند لحظه صبر کنید الان میام

نیما عصبی به دیوار تکیه زد و منتظر موند، چند دقیقه بعد در سبز رنگ خونه باز شد و یه دختر جوون با هفت قلم آرایش و یه لبخند ملیح به نیما سلام کرد. یه تی شرت آستین کوتاه بنفش و جذب پوشیده بود که روش طرح های عجب و جق داشت و شلوار زرد برمودا و یه شال حریر نازک هم رو موهاش انداخته بود و جلوش رو باز گذاشته بود، دقیقا کلمه ی جلف تو ذهنم نشست.

نیما یه لبخند زورکی زد و شروع کرد به تعریف همون دروغ هایی که تحویل بقیه داده بود:

- سلام ببخشید که مزاحم شدم راستش برای تحقیق امدم

دختره گفت:

- ببخشید شما؟

- کاویانی هستم. چند تا سوال راجع به خانم ستوده دارم

- من شخصی به این اسم نمی شناسم
- همسایتون هستن خونه ی پلاک... خانم نازنین ستوده
دختره ابروش بالا رفت و گفت:
- ولی مگه خودتون ساکن انجا نیستید... یعنی... چندیاری به طور اتفاقی شما رو دیدم که وارد اون خونه شدید
دختره ی فضول چه امار نیما رو هم داره، نیما کمی اخم کرد و گفت:
- درسته من مستجر اون خونه ام خانم ستوده صاحب خونه است. برای یه امر خیری می خواستم کمی درموردشون تحقیق کنم
دختره خیلی مصنوعی لبخند زد و گفت:
- آهان به سلامتی برای خودتون دیگه؟
نیما کلافه گفت:
- خیر برای یکی از آشناها.. شما چیزی در موردشون می دونید؟
لبخند دختره دوباره چون گرفت و با ناز گفت:
- نه متاسفانه ما تازه اسبابکشی کردیم، نمی دونم قبل از شما کی تو اون خونه بوده
- بله ممنون
نیما خواست برگرده که دختره با ناز گفت:
- بفرمایید داخل در خدمت باشیم جناب کویانی یه چایی، شربتی، چیزی...
ایش دختره پرو داره نخ میده به نیما عجب دروه زمونه ای شده والا با این تیپ جلفش آه. نیما اما اخم کرد و گفت:
- نه ممنون خدانگهدار
همچین سرد و جدی این رو گفت که لبخند دختره جمع شد و در رو بست. ایول نیما خان خوب حالش رو گرفتی... نیما یه نگاه به دور و بر انداخت و وقتی دید کسی نیست گفت:
- این هم از همسایه ها دیدی که کسی چیزی نمی دونست
- اون دوتا خونه مونده شاید اونها...
پرید وسط حرفم و گفت:
- خونه چپیه خالیه خونه ی سمت راستم مال خانم زمانیه اون هم چیزی نمی دونه
چشمام و ریز کردم و گفتم:
- از کجا می دونی؟
خیلی سرد گفت:
- میدنم به چه جوریش کار نداشته باش
با لحنش دهنم رو بست، اه کشیدم و سرم رو پایین انداختم باز هم هیچی به هیچی... سرم رو که بلند کردم دیدم داره میره سمت خونه من هم با قدم هایی کوتاه پشت سرش رفتم. یک هفته ای از اون روز و حال خراب نیما می گذره، از اون روز به بعد کم حرف تر شده و بیشتر تو خودش من هم جرئت ندارم که چیزی بهش بگم. دیروز خودش امد و گفت که فردا می ریم تا از همسایه ها بپرسه چیزی می دونن یا نه، صبح هم کمی راجع به این که چی باید بهشون بگیم بحث کردیم، تو این یه هفته این طولانی ترین مکالمه مون بود. آه دلم برای اذیت کردانش تنگ شده... نیما دیگه سر به سرم نمی داره...

رسیدیم به خونه و نیما رفت تو اتاقش و من هم خواستم برم تو حیاط پیش رکسی که یه صدایی از آشپزخونه شنیدم. رفتم ببینم چه خبره که با دیدن یه زن جوون وسط آشپزخونه جیغم به هوا رفت:

- تو دیگه کی هستی؟ تو خونه ی من چی کار می کنی؟ تیپت به دزدها هم نمی خوره که... خجالت بکش مگه نمی دونی یه پسر اینجا زندگی می کنه... نیما آی نیما خان بیا ببینم کلید خونه ی من رو دست کی داده بودی

همون طور که هوار می زدم رفتم سمت دختره و سعی کردم بیرونش کنم ولی اون انگار نه انگار که من داشتم گلوم و جر می دادم کار خودش رو می کرد. یه جیغ عصبی کشیدم و رفتم سمت اتاق نیما که دیدم اون هم با سرعت داره میاد این سمتی برای ترمز کردن وقتی نداشتم به خاطر همین چشمم رو بستم و منتظر برخورد موندم ولی اتفاقی نیفتاد... البته که نباید بی افته فقط همون حس گرمای عجیب که بهم فهمون با نیما تماس داشتم. چشمم رو باز کردم، نیما جلوم نبود برگشتم عقب که دیدمش پشتش به من بود و یه لرز خفیف به تنش داشت، اخمام رفت تو هم و تا خواستم برم سراغش سر و کله ی دختره از آشپزخونه پیداش شد.

- به سلام نیما خان... پارسال دوست امسال آشنا، دیگه سری به ما نمی زنی بی معرفت نمیگی دلمون تنگ میشه برات... پس سلامت کو

رفتم و کنار نیما وایسادم گفتم:

- بله... سلامت کو. ببینم کلید خونم رو دیگه دست کی دادی؟ ایشون کی باشن که دل تنگتون شده، احيانا دوست دخترت نیست؟

نیما به من اخم کرد و بعد با یه لبخند جلو رفت و دختر رو نرم در آغوش گرفت و گفت:

- سلام خانم خانوما چه بی خبر امدی؟ مامان خوبه؟

دختر که از آغوش نیما درآمد یه لبخند قشنگ تحویلش داد و گفت:

- بله از احوال پرسى های شما...

- مینا اذیت نکن می دونی که سرم شلوغه

- شما که همیشه سرت شلوغه اما یه زنگ هم نمی تونستی بزنی؟

لحم گرفته بود، چه لبخند ژکوندی هم تحویلش میده این مینا خانم... چقدر هم صمیمین با هم دیگه خجالت هم نمی کشه صاف میره تو بغلش... خوب شاید نامزدش نازنین خانم زود قضاوت نکن... نخیر اگر نامزدش پس چرا حلقه نداره؟ نگاهم رفت رو دست های دختره حلقه دستش بود و من آه کشیدم پس نامزدش...

دختره رفت تو آشپزخونه و نیما هم به دنبالش من هم رفتم ببینم چی کار می کنن. نیما رو یه صندلی نشست و مینا باز هم مشغول کار شد، داشت یه سری ظرف رو از تو سبد سفید در می آورد و تو یخچال جا می داد و در همون حال گفت:

- این ها سفارش مامانه خودش برات پخته... غذاهای مورد علاقه

- دستش درد نکنه... حالش چه طوره؟

- بد نیست اگه اینقدر دلواپس تو نباشه بهتر هم میشه

- مینا باز شروع نکن... بگو ببینم چی شد بی خبر امدی؟

مینا لبخند قشنگی زد و دست از کار کشید. در یخچال رو بست و رو یه صندلی رو به روی نیما نشست. نیما مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- چیزی شده؟

- نه

- پس چرا اینجوری نگاهم می کنی

مینا سرش رو پایین انداخت، به نظرم خجالت می کشید.

- می خوام به خبری بهت بدم

- مینا بگو دیگه چه خبر شده؟

نیمایم کرد بود و منتظر به مینا نگاه می کرد، مینا همون طور که سرش پایین بود با به صدای ضعیف گفت:

- داری دایی میشی

هم من و هم نیمایم فهمیدیم چی میگه، نیمایم داری میشه خوب پس چرا این داره رنگ به رنگ میشه؟ نیمایم انگار تازه دوزاریش افتاده باشه اخمش رو باز کرد و چشمش برق زد. از جاش بلند شد و مینا هم همین طور باز هم این دوتا هم دیگه رو بغل کردند اما این بار طولانی تر من هم سعی می کردم همه جا رو نگاه کنم غیر از انجا رو... نیمایم زیر گوشش گفت:

- تبریک می گم خواهر کوچولو، سعید خبر داره

- خوب معلومه... اون هم داره به فامیل های خودش خبر می ده من هم گفتم پیام اول از همه به خان داداشم خبر بدم

همچین بلند گفتم نه که نیمایم از ترسش مینا رو ول کرد و به من چشم دوخت. مینا متعجب گفت:

- چت شد یذفعه؟

و به همون سمتی که من ایستاده بودم نگاه کرد اما مشخص بود که چیزی نمی بینه من به نیمایم نگاه کردم و گفتم:

- مینا خواهرته؟!؟!!

نیمایم چشم غره به من رفت و بعد با به لبخند به سمت مینا برگشت و دستش رو گرفت و گفت:

- هیچی بابا... بیا بریم تو حال بشین حتما خسته شدی

من هم راه افتادم که دنبالشون برم که با چشم غره ی نیمایم منصرف شدم و راهم رو به سمت حیاط کج کردم.

خدا رو شکر بعد از آمدن و رفتن خواهرش دوباره حالش خوب شد، شد همون نیمایم همیشگی... البته هنوز هم در حد مرگ درگیر کارشه ولی من جرئت ندارم ازش بپرسم که دردش چیه. نمی دونم اونو که ازش حرف می زد کی بوده و باش چی کار کرده اما کاملاً مشخصه که بد زخمی به دل این پسر زده... با این همه طاقت نداشتم که این طوری ببینمش دلم می خواست هرطور که بتونم بهش کمک کنم. نیمایم مرد خوبیه و مهم تر از اون کسیه که داره بدون اینکه براش نفعی داشته باشه کمک می کنه اصلاً جدای از این ها مگه اون هم یه آدم نیست یکی از همون عام یکی از هم ووطنام چه طور میشه از کنار دردش بی تفاوت بگذرم؟!....

خودمونیم ها نازنین خانم خودت هم می دونی که این ها همش توجیهه دلیل تو یه چیز دیگه است....

آره می دونم خوب هم می دونم اما این هم می دونم که دلیل اصلیم توجیه ناپذیره... نشدنی... غیر منطقیه... پس براش توضیحی میارم که منطقی باشه که بشه درکش کرد... آره همینیه. مهم اینیه که نمی تونم بی تفاوت از کنارش بگذرم به خاطر همین هم می خوام که باهش حرف بزنم. حتماً نیازی نیست که جزئیات رو بدنم فقط کافیه بهش یادآوری کنم که این روزهایی که این طوری داره به خودش زهر می کنه چه قدر پر ارزشه... باید یادش بیارم که زندگی چیه و چه ارزش هایی داره... باید بهش بگم که بعضی ها اصلاً ارزش این رو ندارند که بخوای به خاطرشون خودت رو داغون کنی... باید ارومش کنم تا خودش بخواد که حرف بزنه مطمئنم اگر درد و دل کنه اروم میشه

فصل دوازدهم

سرم رو از رو طرح بلند کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. این یکی هم تموم شد، از رو صندلی بلند شدم و دستم رو پشت سرم به هم گره کردم و تا جایی که می شد کشیدم، صدای ترق و تروق مفصلهام بلند شد. هوس یه لیوان چایی کردم که خستگیم در بره، دستی تو موهام کشیدم و از اتاق زدم بیرون... از تو حال دیدم که این نازی خانم هم تو آشپزخونه است. با خودم خبیث خندیدم و گفتم برم یکم سر به سرش بذارم تا حالم جا بیاد... رفتم تو آشپزخونه و کتری برقی آب کردم و دکمه رو زدم که جوش بیاد و تکیه دادم به کابینت. نگاهم رفت سمت نازی، برخلاف همیشه ساکت بود و با خم های در هم و نگاه دقیق به یه کاسه تو جا ظرفی خیره

شده بود. همچین زوم کرده بود رو کاسه که من هم کنجکاو شدم ببینم چی داره که این طوری نگاهش می کنه، یکم که نگاه کردم چیزی دست گیرم نشد برای همین پرسیدم:

- به چی نگاه می کنی نازی خانم؟

اخ که قیافه ی پر حرصش وقتی نازی صدایش می کردم چه دیدنی بود، از این کلمه بیشتر از روح مزاحمی که قبلا بهش می گفتم حرص می خوره و من عجیب دوست دارم حرصش بدم. چهره اش با اون چشمایی که از عصبانیت برق می زنه جذاب تر میشه... از فکری که تو سرم امد نا خودآگاه اخم کردم، چرا باید به نظرم جذاب بیاد؟ این که یه روحه به کنار اما از بعد از ماجرای مریم من دیگه به هیچ دختری به اون چشم نگاه نمی کردم. مریم همه ی باورهام رو داغون کرد... ناخودآگاه با فکر مریم یاد حرف هایی افتادم که این فسقلی مثلا برای اروم کردن من می گفت. از حق نگذیریم خیلی از حرف هاش رو قبول داشتیم، حرف هایی که شاید از زبون خیلی ها شنیده بودمشون اما لحن پر از بغض این دختر و وضعیتی که توش گیر کرده بود باعث می شد که این بار بیشتر به این حرف ها فکر کنم. واقعا که بعضی وقت ها خیلی زود دیر میشه و فرصت جبران کردن از دست می ره... صدای پر از حرص نازی من رو متوجه خودش کرد:

- نازی نه نازنین، نا... ز... نین خوبه من هم به جای نیما بهت بگم... بگم... دهه آخه اسمتم چیزی نیست که بشه مخففش کرد... اصلا بهت میگم قورباغه آره خوشت میاد قوری قوری خان

خندم گرفت از حرفهایش، از طرفی چشمم گرد شده بود قورباغه رو از کجاش در آورد جوجه فسقلی، همچین میگه قوری قوری یاد اون دختره تو تبلیغ داروگر افتادم...

- ببینم این کاسه مال تونه؟!؟

تو دلم یه لبخند خبیث برایش زدم اما در ظاهر با اخم و خیلی جدی گفتم:

- همه چی این خونه تا وقتی که انجام مال منه...

معلوم بود داره حرص می خوره اما مثلا نمی خواست من بفهمم، پشت چشمی برام نازک کرد و جواب داد:

- چه زود هم صاحب میشه مثل اینکه فراموش کردی خونه برای کیه و صاحب خونه کیه؟

تو دلم ابرو هام رو برایش بالا پایین کردم و گفتم:

- فعلا که دستت از دنیا کوتاهه نازی خانم...

آخ آخ ببین چه حرصی هم می خوره، از دیدن قیافه ش لبخند بزرگی رو لبم نشست باز کم آورده می خواد با چشم غره رفتن تلافی کنه...

- حالا هرچی منظور من چیز دیگه ای بود، من از این کاسه ها تو خونم نداشتم این مال خونه ی من نیست...

چه منم منمی هم راه انداخته، رفتم جلو و کاسه رو از تو ظرف شویی برداشتم و یکم چپ و راستش کردم دیدم راست میگه شبیه هیچ کدوم از سرویس های تو خونه نیست، ظرفهایی هم که مینا آورد همشون پلاستیکیه پس این از کجا امده؟!....

اهان یادم امد خاتم زمانی اون روز برام حلیم آورد، بعدش انقدر درگیر شدم که به کل یادم رفت کاسه رو بهش پس بدم. بهتره تا باز یادم نرفته برم بهش پس بدم. دیدم نازی همینجور وایساده و منتظر جواب نگاهم می کنه بهش گفتم:

- مال خانم زمانیه... برام حلیم آورده بود

چهره اش باز شد و یه لبخند محو رو لبش نشست و شنیدم که زیر لبی گفت می دونستم... انگار یه معمای بزرگ رو حل کرده بود. از این حالتش یه لبخند رو لبم نشست که سریع جمع و جورش کردم، باید یه گفتمان حسابی با خودم داشته باشم بر خوردم مقابل رفتارهای نازی حسابی عجیب غریب شده بود. آب جوش آمده بود اما خوردن چایی رو گذاشتم برای وقتی که برگشتم، کاسه رو روی اوپن گذاشتم و رفتم که لباس عوض کنم. وقتی آماده از اتاق بیرون امدم و کاسه رو برداشتم باز صدای نازی در آمد:

- می ری کاسه رو پس بدی؟

لحن جمله اش یه جور بود، برگشتم دیدم دستاش رو تو هم قلاب کرده و مظلوم داره به من نگاه می کنه... مشکوک گفتم:

- معلومه ديگه براي چي مي پرسی؟

- ميشه من هم بيام؟

پس بگو دردش چيه...كمي اخم كردم و گفتم:

- كه چي بشه؟

باز هم چشماش رو مظلوم كرد و گفت:

- آخه از خونه خسته شدم

آخي نازي...وقتي اين مدلي حرف مي زنه درست مثل بچه ها ميشه، آدم دلش مي خواد بغلش كنه و بچلوندش...جان نيما خان راه افتادي چيزاي جديد مي شنوم ازت...بغلش كني!!!...باز هم به خودم توپيدم و با اخم به نازي گفتم:

- خوب من كه جلوت رو نگرفتم هروقت حوصله ت سر رفت هرجا خواستي برو...همچين مي گي انگار من اينجا زندانيت كردم

مظلوم سرش رو انداخت پايين و اين بار با لحن پكري گفت:

- مي ترسم تنهائي از خونه برم بيرون....

جدي جدي شبیه دختر بچه ها شده بود، خود به خود لحنم نرم تر شد و بهش گفتم كه باهام بياد. همچين خوشحال شد كه دستاش رو به هم زد و گفت آخ جون و جلو تر از من رفت سمت در من هم پشت سرش ريز ريز به كاراش مي خنديدم، تا به حال اين مدلي ندیده بودمش...قبل از اينكه از در بره بيرون برگشت سمت من و گفت:

- دست خالي كه زشته بريم

- مگه مي خوايم بريم خواستگاري كه نبايد دست خالي بريم كاسه رو پس مي ديم ميايم ديگه

باز هم چشم غره رفت و گفت:

- نه ميشه...تو اصلا آداب معاشرت سرت نمي شه برو تو كاسه يكم شكلات بريز براش ببريم

شونه اي بالا انداختم و كاري كه گفت رو كردم و از خونه زدیم بيرون...چشمای نازی از خوشی برق می زد و مدام بالا و پايين می پرید. تو يه تصميم آني با خودم گفتم كه بعد از خونه ي خانم زماني با هم مي ريم يه دوري مي زنيم، امروز جمعه بود و من هم كه ديگه كاري نداشتم.

خودم هم يه هوايي عوض مي كردم...انگار جو گرفته بودم و مي خواستم نقش يه پدر رو بري اين نازي كوچولو بازي كنم. از خودم تعجب كردم، بيش تر از دو سه ساله كه اصلا به فكر گردش و تفريح و آب و هوا عوض كردن نبودم ولي حالا...

زنگ در خونه رو زدم و منتظر موندم، بعد از يكي دو دقيقه باز هم زنگ زدم اما خانم زماني جواب نداد و يه بار ديگه دستم رو رو زنگ گذاشتم و وقتی دیدم جواب نمیده به نازی گفتم:

- انگار خونه نيست، بيا برگرديم من كاسه رو...

صدای باز شدن در حرفم رو قطع كرد، برگشتم سمت در اما خبري از خانم زماني نبود. كمی منتظر موندم اما خبري نشد. نازي گفت:

- فكر كنم در رو باز كرد كه بريم تو

- نه بابا پس چرا حرف نزد؟

- نمي دونم...نكنه...

برگشت و با نگاهی ترسیده خیره شد به من گفتم:

- نكنه چي؟!...چرا اين ريختي نگاه مي كني!؟

- نکنه دزد آمده تو خونه و اون بنده خدا فقط تونسته در رو باز کنه؟

- دزد کجا بود این وقت روز... این فکر از کجا به مغزت رسید دیگه

شونه ای بالا انداخت گفت:

- پس چرا در و زد ولی حرفی نزد؟

به در باز خونه نگاه کردم، ضرری نداشت یه نگاهی بندازم شاید اتفاقی افتاده باشه...

در رو هول دادم و وارد حیاط شدم، نازی از پشت سرم آروم گفت:

- نیما مواظب باش... بی سر و صدا برو تو

سرم رو تکون دادم و سعی کردم صدایی تولید نکنم به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه. در خونه رو باز کردم و سرک کشیدم، خبری نبود و انگار اصلا کسی نیست اما بالاخره یکی در رو باز کرده دیگه پس این سکوت طبیعی نیست. آروم آروم جلو رفتم و با دیدن خاتم زمانی کاسه از دستم افتاد و سریع رفتم سمتش، کنار ایفون نقش زمین شده بود و رنگ به روش نمونده بود. گوشی ایفون هم برای خودش تاب می خورد، نشستم کنارش و صداش کردم و چند ضربه ی آروم به صورتش زدم تنش یخ کرده بود و به نظرم رسید که حتی نفس نمی کشه...

هول کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم، صدای داد نازی من رو به خودم آورد:

- زود باش زنگ بزن اورژانس...

سریع موبایلم رو از جیبم در آوردم و زنگ زدم 115 و قضیه رو گفتم و آدرس دادم. نازی باز داد زد:

- یه چیزی بزار زیر سرش... سرش رو بالا نگه دار یقه اش هم شل کن

دستپاچه کاری که گفت رو انجام دادم، نازی هم کنارش نشست بود دیدم که سعی کرد نبضش رو بگیره اما نتونست زیر لب یه " لعنتی" گفت و باز رو به من گفت:

- نبضش رو بگیر

ترسیده گفتم:

- نازی نفس نمی کشه

باز داد زد:

- گفتم نبضش رو بگیر زود باش

با دست هایی لرزون موج دست خاتم زمانی رو گرفتم و انگشتم رو روی رگش، همونجا که نازی سعی داشت لمس کنه فشار دادم. باز هم نازی گفت به ساعت نگاه کنم و نبضش رو با سانیه شمار بشمارم، کند می زد اما خدا رو شکر نبض داشت اما چرا نفس نمی کشه!!! کم مونده بود خودم هم سخته کنم فکر کردم بنده خدا تموم کرده... به نازی گفتم:

- پس چرا نفس نمی کشه

سریع گفتم:

- اون کوسن رو از زیر سرش بردار، بخوابونش رو زمین مواظب باش آروم... خوب حالا باید راه تنفسش رو باز کنی احتمالا مشکل قلبی داشته و الان دچار حمله ی... شده زود باش وقت نداریم

اصلا نفهمیدم چی گفت یا از کجا این اصطلاح رو پیدا کرد فقط هرکاری می گفت انجام دادم، به نظرم امد که خوب می دونه که باید چی کار کنه. از تو گنجه ی کمک های اولیه بتادین برداشتم و یه چاقو رو روی شعله ی گاز استریل کردم و در عرض دو دقیقه برگشتم، نازی بهم می گفت چی کار کنم و من با دست های لرزون هر کاری که گفت کردم و خدا رو شکر نفس خاتم زمانی برگشت، یه لحظه بهوش امد و بعد دوباره چشماش رو بست. نازی نفس عمیقی کشید و وقتی مطمئن شد حال خاتم زمانی رو به راهه از ما

فاصله گرفت و زیر لب مدام با خودش به چیزی رو زمزمه می کرد. من هم خودم رو عقب کشیدم و تکیه ام رو دادم به میل و به نفس راحت کشیدم، با سردرگمی به دستام نگاه کردم قرمز بود هم از خون هم بتادین... ذهنم انگار تازه فعال شده بود. من چی کار کردم؟! چه طوری این کار رو کردم؟! اگر جواب نمی داد؟! اگر با این کار من... وای نه خدایا... با عصبانیت برگشتم سمت نازی که هنوز تو همون حال خودش بود اما قبل از اینکه من چیزی بگم، در نیمه باز خونه کاملا باز شد و دوتا مرد با لباس فرم و یه کیف بزرگ دستی وارد شدند.

با دیدن خانم زمانی سریع به سمتش رفتن و کارشون رو شروع کردند. این وسط یکیشون از من پرسید که جریان چیه و من هم گفتم که یکی از همسایه ها هستم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه توضیح دادم که چه خبر بوده و من چی کار کردم. چند دقیقه بعد خانم زمانی رو روی برانکارده از خونه بردند. همون کسی که ازم سوال می پرسید با لبخند دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:

- جونش رو نجات دادی مرد... ببینم شما احیانا از همکار های ما نیستی؟

یه لحظه شکه شدم، نکنه... زیر چشمی به نازنین نگاه کردم و برای اینکه ضایع نشه گفتم:

- نه... اما یه دوره هایی دیدم

مرده تعجب کرد اما چیزی نگفت و پرسید که همراه بیمار میرم یا نه که گفتم با ماشین خودم میام و اسم بیمارستان رو پرسیدم و آنها هم رفتند. برگشتم سمت نازنین و با تعجب نگاهش کردم، یعنی میشه که...

با بهت اما مطمئن به چشمام نگاه کرد و گفت:

- من دکترم...

با بهت اما مطمئن به چشمام نگاه کرد و گفت:

- من دکترم...

بعد از این اتفاق مطمئن بودم که هست، یه سر نخ خوب برای حل کردن این معما پیدا شده بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من می خوام برم بیمارستان، شما هم میاید خانم دکتر؟

ناخداگاه لحنم پر از احترام شده بود، همین چند دقیقه ی پیش جلوی چشمای من و با کمک دستای من چون یه نفر رو نجات داد... نازنین لبخند محوی زد و سر تکون داد. با هم از خونه ی خانم زمانی بیرون زدیم. نازی گفت محض احتیاط دست کلید خونه رو هم بردارم، رفتیم خونه و بعد از اینکه دست هام رو شستم با ماشین راه افتادیم. هنوز تو بهت بودم، یعنی این روح سرگردان خونه ی من یه دکتره؟! همین نازی خودمون که تا چند ساعت پیش مثل بچه ها بالا پایین می پرید... چه غیر منتظره! تو طول راه مدام نگاهم به سمتش می چرخید، دست خودم نبود. اما اون انگار اصلا تو این دنیا نبود نگاهش به خیابون بود اما خوش معلوم نیست کجا سیر می کرد که گاهی وقت ها لبخند رو لبش می نشست.

تو بیمارستان کارهای تشکیل پرونده رو انجام دادم و پولی رو که می خواستن واریز کردم، دکتر بهم گفت که حال خانم زمانی بهتره و اگر من اون کار رو نمی کردم احتمالا می مرد. تو این مدت نازی با یه لبخند قشنگ همراهیم می کرد و با نگاهی خوشحال و آشنا به دکترها و پرستارها نگاه می کرد. کارم که تموم شد نازی نزدیکم شد و دم گوشم گفت:

- من اینجا کار می کردم به عنوان جراح عمومی، داشتم برای فوق تخصص قلب می خوندم

- چی؟!؟

چنان بلند گفتم که همه برگشتن و با تعجب به من نگاه کردن، بی توجه به بقیه رقتم سمت راه پله و تو پاگردش ایستادم اینجا دیگه کسی نبود.

- ببینم تو چی گفتی؟

- گفتم که اینجا کار می کردم؟

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

- خوب معلومه محیط بیمارستان رو کاملا می شناسم حتی دکترها و پرستارها رو هم همین طور، مرد نگاهیان اسمش آقا رحیمه همیشه یه جاپارک خوب برام نگه می داشت، اون خانمی هم که پشت صندوق بود سارا احمدی بود و اون دکتری هم که خانم زمانی رو معاینه کرد دکتر صدری بود و...

- باشه باشه فهمیدم دیگه نمی خواد بگی...عجب شانسی اوردیدیم که صاف رسیدیم همین جا که تو کار می کردی، حالا چه طوری از زیر زبون کی باید از تو اطلاعات بگیریم؟

- باید بری پیش نسیم، اون دوستمه حتما راجع به من و اینکه چه بلایی سرم امده خبرایی داره

- خوب برم بهش چی بگم، بگم کیم چی کار دارم چرا سراغ تو رو می گیرم

- امم خوب...خوب آها بهش بگو هم دوره ایم تو دانشگاه بودی فهمیدی که اینجا کار می کردم امدی یه خبری ازم بگیری، این دختر خیلی پرحرفه چیزی رو نگفته نگه نمی داره

- خوبه حالا از کجا میشه پیداش کرد این نسیم خانم رو؟

- برو طبقه ی سوم ، نسیم پرستار بخش مراقبت های ویژه است

- باشه پس بزن بریم تخلیه اطلاعات کنیم خانم دکتر ستوده

خندید و گفت :

- برو که رفتیم

دیگه بر نگشتم که با آسانسور برم، صفش زیادی شلوغ بود. رسیدیم طبقه ی سوم و با هم رفتیم سمت ایستگاه پرستاری، یه خانم با روپوش سفید انجا بود و داشت با کامپیوتر کار می کرد.. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- ببخشید خانم؟

خانم سرش رو بلند کرد و با یه لبخند کمرنگ گفت:

- بله بفرمایید...

نازی بالا پایین پرید و گفت:

- خودشه...خودشه نسیمه

ذوق کرده بود حسابی، داشت حواسم رو پرت می کرد. یک دفعه سر جاش خشک شد و برگشت سمت راه رو سمت راست و راهش رو کشید رفت. این رفتنش عجیب بود ، یه جورایی انگار داشت پرواز می کرد و حواسش به هیچ چیز هم نبود. با چشمم داشتم دنبالش می کردم اما چیزی نمی تونستم بهش بگم، دیدم که از در یکی از اتاق ها رد شد و من با چشمای گرد شده نگاهش کردم. خواستم دنبالش برم که خانمه صداس رو صاف کرد، با یه لبخند دست پاچه نگاهش کردم باید می پرسیدم که چیزی می دونه یا نه...

- ببخشید حواسم پرت شد...من کاویانی هستم، نیما کاویانی راستش دنبال یکی از هم دوره ای هام می گشتم، شنیدم اینجا مشغول کاره...

نسیم باز هم لبخند زد و گفت:

- خوشبختم آقای کاویانی، می تونستید از اطلاعات برسید اما حالا که اینجااید من در خدمتم

- ممنون، راستش دنبال دکتر ستوده می کردم...دکتر نازنین ستوده

نسیم تا اسم رو شنید اخم کرد و صاف ایستاد و گفت:

- با ایشون چی کار دارید؟

خدایا حالا بهش چی بگم...دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- گفتم که ایشون از هم دوره ای های من بودن راستش...امم چه طور بگم من خیلی دنبال ایشون گشتم و خیلی هم مشتاقم که دوباره ببینمشون

نمی دونم از حرف هام چی برداشت کرد اما اخماش باز شد به جاش چهره اش غمگین شد و گفت:

- دیر امید جناب کاویانی...دیر امید

از لحن صدایش دلم ریخت، با اینکه می دونستم خبر خوبی نیست اما...نمی دونم نگران شده بودم و با همون حال گفتم:

- چرا دیر...اتفاقی افتاده؟

- بله متأسفانه نازنین تصادف کرده...یه تصادف خیلی سخت، خدا خواه بود که زنده است اما... الان بیشتر از شیش ماه که رفته تو کما

نفسم با آسودگی خارج شد، پس نمرده...این احساس آرامش از زنده بودن نازنین برام عجیب بود. اما با بقیه حرف های نسیم باز هم نفسم گرفت:

- تو این مدت وضعش بهتر که نشده هیچ، بد تر هم شده...فقط به کمک دستگاه ها زنده است. یه کمای عمیق که احتمال به هوش آمدنش رو کم می کنه، خودتون که بهتر می دونید دکتر...آه به هر حال به اصرار خانوادش هنوز اینجا بستریه...نازنین حیف بود.

- اینجا بستریه؟!...می تونم ببینمش؟

از لحن غمگینم، خودم جا خوردم و نسیم متأثر شد، کمی فکر کرد و بعد سر تکون داد و گفت:

- از این طرف

رفت سمت راه روی سمت راست، و مقابل همون دری که نازنین ازش رد شد ایستاد و گفت:

- فقط خیلی نمی تونید بمونید، قوانین بیمارستان رو که خودتون بهتر می دونید

سرم رو تکون دادم و اون هم رفت، نفس عمیق کشیدم تا بتونم کنترلم رو به دست بیارم و بعد دست گیره رو فشار دادم و داخل شدم.

فصل سیزدهم

باورم نمیشه....

باورم نمی شه....

باورم نمی شه....

باورم نمی شه....

امکان نداره...

خدایا امکان نداره...

باورم نمی شه...

بالاخره این طلسم با صدای نیما شکست و من چشم از جسم نیمه جون خودم زیر اون همه دم و دستگاه گرفتم و به نیما که طرف دیگه ی تخت ایستاده بود نگاه کردم. این بار دیگه رنگ چشمای آشنایم برام عجیب نبود، طرز نگاهش گیجم می کرد...نگاهش غمگین بود و پر از تأسف. اشک تو چشمم جمع شد و یک بار دیگه این بار بلند تر از دفعه های قبل گفتم:

- نیما باورم نمیشه...این...این منم

نیما لبخند کم رنگی زد و گفت:

- چرا اشک تو چشماماته؟! بودن تو کما بهتر از مرگه...

با این حرفش آرام تر شدم، اوه راست می گفت حداقل هنوز زنده ام. اصلا فکرش هم نمی کردم کسی که تو کما باشه چنین حالتی برایش پیش بیاد. خوبه خیالم راحت شد، حداقل میشه هنوز هم به بهشت و دیدن پدر و مادرم فکر کنم. برام عجیب بود که چرا اگر زنده نیستم هنوز هم رو زمین و تو بهشت یا حتی جهنم نیستم. همه ی این مدت خودم رو مجبور می کردم که بهش فکر نکنم تا به حرف خدا شک نکنم، اما حالا حداقل می تونستم به اون دنیا امید داشته باشم. اما چرا اینجام؟! چه بلایی به سرم آمده که کارم به تخت بیمارستان کشیده اون هم با این وضع!؟....

- من چرا اینجام؟ چه بلایی سرم آمده؟

نیما یک کلمه گفت:

- تصادف

کلمه اش تو ذهنم تکرار شد... تصادف... تصادف... تصادف... ی... ی... لحظه ذهنم جرقه زد تصادف... از بیمارستان و جسم و نیما دور شدم.

- شب بود. بارون می امد، خیلی شدید... پشت ماشین بودم، ماشین مورد علاقه ام یه پورشه ی قرمز... با سرعت می راندم، عجله داشتم. از فرعی ها می رفتم که به ترافیک نخورم. کوچه ها خیلی تاریک بودن انگار برق قطع بود. گوشیم زنگ زد، شماره ی نا آشناس حواسم رو پرت کرد. وسط اون تاریکی و بارون یه نور شدید زد تو چشمم. نمی دونم اون کامیون تو اون کوچه ی باریک چی کار می کرد اما من خیلی نزدیکش بودم و با سرعت باهاش برخورد کردم. ماشین کاملا داغون شد... من داغون شدم... سرم از چند جا ضربه خورد، تو ماشین گیر کرده بودم و دیگه چیزی نفهمیدم....

صدای نیما من رو به خودم آورد، تازه فهمیدم داشتم با صدای بلند چیزی رو که یادم آمده بود تعریف می کردم.

- متاسفم نازنین

نگاهش کردم و لبخند زدم، اولین بار بود که اسمم رو کامل می گفت... چه قدر خوب که اون اینجا بود تا دل داریم بده. چند ضربه به در زده شد و نسیم امد تو اتاق و رو به نیما گفت:

- ببخشید اما بیشتر از این نمیشه بمونید...

نیما سر تکون داد و پشت سر نسیم از اتاق خارج شد، اما من نرفتم... حس عجیبی بود دیدن جسم تو این وضعیت، می ترسیدم جایی برم و اتفاقی برام پیش بیاد. حسم می گفت باید اینجا بمونم، باید سعی کنم که به جسم برگردم، باید... باید... نمی دونم هر کاری که کمک کنه تا زنده بمونم. اما دلم می خواست با نیما برم، برم خونه و باهاش وقت بگذروم تا احساس تنهایی نکنم، همین که می دونستم اون هست باعث می شد خیالم راحت باشه اما حالا که جسم رو پیدا کردم، حالا که می دونم چه بلایی سرم آمده... اما بی خداحافظی نمیشه رفت، من به خاطر اون الان اینجام... باید ازش تشکر کنم.

سریع از اتاق زدم بیرون تا نرفته بهش برسم. دیدم که جلوی آسانسور ایستاده بود و کلافه به من نگاه می کرد، بهش که رسیدم زیر لبی گفت:

- کجا موندی پس... چرا انقدر لفتش دادی؟ می دونی که نمی تونستم پیام دنبالت...

بی توجه به حرفش گفتم:

- میشه از پله ها بری؟

جلوی چشم بقیه ی آدم هایی که من رو نمی دیدن حرف زدن با نیما و جواب شنیدن کار سختی بود... البته برای اون، من هم نمی خواستم معذب باشه دلم می خواست یه تشکر و خداحافظی گرم ازش بکنم. نیما یکم به چهره ی جدی و شاید گرفته ی من نگاه کرد و سر تکون داد و به سمت راه پله رفت. به پاگرد که رسید برگشت و منتظر به من نگاه کرد، من هم یه دل سیر به رنگ چشم های عجیبش خیره شدم، یعنی باز هم می تونستم این چشم های یخی و غمگین رو ببینم؟! از ته قلبم امید وارم که یک بار دیگه با یه وضعیت عادتی دوباره زل بزنم تو این چشم ها و به این فکر کنم که عجب رنگ عجیب و قشنگی داره...

- فکر کنم می‌خوای به چیزی بگی؟

کاش می‌شد ازش بپرسم چرا نگاه این چشم‌ها همیشه سرد و غمگینه، اون کیه که به خاطرش به این حال و روز افتادی؟... تو خلوت این سوال رو از خودم می‌پرسیدم و هیچ وقت جوابی نداشتم، آه فعلا که وقت خداحافظیه اما اگر باز هم دیدمش حتما ازش می‌پرسم.

- مرسی که تو این مدت من رو تحمل کردی و کمک کردی که بفهمم چه بلایی سرم آمده... به تشکر خیلی خیلی بزرگ هم به خاطر هم‌رایت با من و اینکه با تموم سختی‌ها و عجیب بودن این ماجرا تنهام نداشتی بهت بدهکارم. مطمئنم اگر کس دیگه ای جای تو بود به این آسونی با قضیه کنار نمی‌آمد....

پرید وسط حرفم، باز هم اخم‌هاش تو هم گره خورده بود. تو تمام این مدت که با هم بودیم اکثرا اخم داشت و فقط وقتی من رو حرص می‌داد لبخند به لبش می‌نشست:

- این حرف‌هایی که می‌گی یعنی چی؟

- خوب ما با هم قرار داشتیم، یادته؟ حالا من می‌دونم چه بلایی سرم آمده که به این حال افتادم و جسمم هم که پیدا کردم... مرسی که کمک کردی و بیشتر از اون با حضورم توی خونت کنار امدی. از حالا تا وقتی که تکلیفم مشخص شه اینجا می‌مونم همراه جسمم...

- خونت... تا همین چند ساعت پیش که می‌گفتی انجا خونه‌ی تونه. درستش هم همین، انجا خونته اگر بخوای باز هم می‌تونی خونه بمونی من مشکلی ندارم.

ته دلم از حرف‌هاش گرم شد، تو این مدت فهمیده بودم که پشت اخم و تخم و حرفهای تند و تیزش به قلب مهربون داره که به خاطر زخمی شدن سعی می‌کنه مهربونیش رو پنهان کنه. نیما چه بخواد و چه نه آدم مهربونیه به خاطر همین هم تنهایی رو ترجیح داده به زخم زدن به دیگران به خاطر زخمی که خورده... نمی‌دونم کی باعث این اخلاقه اما نیما با من خوب بود، وقت‌هایی که دلم می‌گرفت سعی می‌کرد من رو از اون حال و هوا بیرون بیاره... با مینا، خواهرش هم خوبه. این حرفش به من... اون هم با این وضعیت و در حالی که رسماً به روح محسوب میشم، حتی با وجود این اخم‌های در همش نشونه‌ی مهربونی و خوب بودنشه... به لبخند بزرگ به صورت اخموش زدم و گفتم:

- خیلی لطف داری نیما... مرسی از پیشنهادات اما بهتر که اینجا باشم

با همون اخم‌های در هم سر تکون داد و گفت:

- باشه... پس من می‌رم.

برگشت و چند تا پله پایین رفت که صدایش کردم:

- نیما

برگشت سمتم، هنوز اخمو بود. باز هم به روش لبخند زدم و دستم رو جلو گرفتم و گفتم:

- امیدوارم باز هم ببینمت

با تعجب اول به دستم که برای دست دادن باهاش بالا گرفته بودم نگاه کرد و بعدش به من که هنوز با لبخند نگاهش می‌کردم. به لبخند محو نشست گوشه‌ی لبش، چهره‌اش خیلی بامزه می‌شد وقتی همراه اخم لبخند می‌زد. چند تا پله ای که رفته بود رو برگشت و رو به روم ایستاد و گفت:

- امیدوارم که زود خوب بشی

و دستش رو بالا گرفت و کف دستش رو مماس با دستم نگه داشت، دستهامون با هم تماس داشتند اما من دستش رو حس نمی‌کردم. تنها حس فقط همون گرمای لذت بخش بود که تو چند بار برخوردمون با هم حس کرده بودم. به خاطر آرامشی که سرتاپام رو همراه این گرما در بر گرفت چشم‌هام بسته شد و لبخندم پرنگ تر... برای چند لحظه تو اون گرمای لذت بخش و پر از آرامش غرق بودم که صدایش نزدیک تر از همیشه به گوشم رسید:

- خداحافظ نازی کوچولو

و بعد دیگه از اون گرما و تماس دست ها خبری نبود، چشمم رو سریع باز کردم و تا لحظه ی آخر نگاهم به رفتنش بود، برای اولین بار از اینکه نیما نازی صدام کرده بود خوشم آمده بود.

وقتی از محدوده ی دیدم خارج شد بر گشتم به بخش، کنار نسیم ایستادم و سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم اما فایده ای نداشت. نفسم رو با حرص بیرون دادم و رفتم توی اتاق، تازه توجهم به اتاق جلب شد.

روی میز کنار تخت یه قاب عکس بود و یه گلدون با دو شاخه گل رز و دو شاخه مریم. جلو رفتم و خیره شدم به قاب عکس، یه عکس خانوادگی بود تو حیاط خونه... بابا و مامان وسط ایستاده بودند، یه دست بابا دور کمد مامان بود و دست دیگه اش رو شونه ی من، نیلوفر هم دست مامان رو گرفته بود و هر چهارتامون لبخند می زدیم. نیلوفر...خواهرم، بالاخره اسمش یادم آمد، بالاخره چهره اش یادم آمد. این همون عکسه...آخرین عکس، همون که یه کیبش تو اتاقم تو خونه بود و یه کیبش هم همیشه رو میز اتاقم تو بیمارستان...دستم رو جلو بردم تا لمسش کنم، هه چه خیال خامی... روی دیوار کنار پنجره چندتا نقاشی بچگونه به دیوار چسبیده بود. خنده آمد روی لبم حتما کار آرمیتاست، جیگر خاله...چه جالب اسم ها مثل آب خوردن یادم میاد، شاید به خاطر نزدیکی به جسممه...نگاه کن فسقلی چه طوری من رو کشیده، پاهام از پای زرافه هم دراز تره، قریونش برم چه قدر دقیقه که موهام رو فروری کشیده...آه دلم براش یه ذره شده...

بعد از سه ساعت بیکار تو اتاق نشستن حوصله ام حسابی سر رفته بود. راه افتادم تو بیمارستان و به هرکسی که می شناختم و نمی شناختم سر زدم، یه سری هم به اتاق خانم زمانی زدم خدا رو شکر حالش خوب بود انگار...لبخند رو لبم نشست خیلی خوشحال بودم که تونستم کمکش کنم. با دیدن دکتر صالح و اون لبخند بزرگش اخمام تو هم رفت، هنوز هم ازش بدم میاد مردک از خود راضی...ببین چه دماغش هم بالا گرفته و با غرور راه می ره، نکنه خبریه!؟

راه افتادم دنبالش، رفت تو آسانسور و دکمه ی طبقه ی شش رو زد. چه سوتی هم می زنه سرخوش، خیره سرش دکتره مثلا...آسانسور که ایستاد راه افتاد طرف اتاق من، اخمام تو هم رفت جلوی در اتاق ایستادم و با عصبانیت به پلاک کنار در نگاه کردم...دکتر صالح جای من رو گرفته بود، سر رزیدنت از سرت هم زیادیه دکتر...ببین ترو خدا نمیداره دهنم بسته بمونه، هی فعلا که به قول نیما دستم از این دنیا کوتاهه ولی بعدا حسابت رو می رسم

- تصادف

کلمه اش تو ذهنم تکرار شد...تصادف...تصادف...تصادف...

یک لحظه ذهنم جرقه زد تصادف...از بیمارستان و جسمم و نیما دور شدم.

- شب بود. بارون می امد، خیلی شدید...پشت ماشین بودم، ماشین مورد علاقه ام یه پورشه ی قرمز...با سرعت می راندم، عجله داشتم. از فرعی ها می رفتم که به ترافیک نخورم. کوچه ها خیلی تاریک بودن انگار برق قطع بود. گوشیم زنگ زد، شماره ی نا آشنانش حواسم رو پرت کرد. وسط اون تاریکی و بارون یه نور شدید زد تو چشمم. نمی دونم اون کامیون تو اون کوچه ی باریک چی کار می کرد اما من خیلی نزدیکش بودم و با سرعت باهاش برخورد کردم. ماشین کاملا داغون شد...من داغون شدم...سرم از چند جا ضربه خورد، تو ماشین گیر کرده بودم و دیگه چیزی نفهمیدم....

صدای نیما من رو به خودم آورد، تازه فهمیدم داشتم با صدای بلند چیزی رو که یادم آمده بود تعریف می کردم.

- متاسفم نازنین

نگاهش کردم و لبخند زدم، اولین بار بود که اسمم رو کامل می گفت...چه قدر خوب که اون اینجا بود تا دل داریم بده. چند ضربه به در زده شد و نسیم آمد تو اتاق و رو به نیما گفت:

- ببخشید اما بیشتر از این نمیشه بمونید...

نیما سر تکون داد و پشت سر نسیم از اتاق خارج شد، اما من نرفتم...حس عجیبی بود دیدن جسمم تو این وضعیت، می ترسیدم جایی برم و اتفاقی برام پیش بیاد. حسم می گفت باید اینجا بمونم، باید سعی کنم که به جسمم برگردم، باید...باید...نمی دونم هر کاری که کمک کنه تا زنده بمونم. اما دلم می خواست با نیما برم، برم خونه و باهاش وقت بگذروم تا احساس تنهایی نکنم، همین که می دونستم اون هست باعث می شد خیالم راحت باشه اما حالا که جسمم رو پیدا کردم، حالا که می دونم چه بلایی سرم آمده...اما بی خداحافظی نمیشه رفت، من به خاطر اون الان اینجا...باید ازش تشکر کنم.

سریع از اتاق زدم بیرون تا نرفته بهش برسم. دیدم که جلوی آسانسور ایستاده بود و کلافه به من نگاه می کرد، بهش که رسیدم زیر لبی گفت:

- کجا موندی پس... چرا انقدر لفتش دادی؟ می دونی که نمی تونستم بیام دنبالت...

بی توجه به حرفش گفتم:

- همیشه از پله ها بری؟

جلوی چشم بقیه ی آدم هایی که من رو نمی دیدن حرف زدن با نیما و جواب شنیدن کار سختی بود... البته برای اون، من هم نمی خواستم معذب باشه دلم می خواست یه تشکر و خداحافظی گرم ازش بکنم. نیما یکم به چهره ی جدی و شاید گرفته ی من نگاه کرد و سر تکون داد و به سمت راه پله رفت. به پاگرد که رسید برگشت و منتظر به من نگاه کرد، من هم یه دل سیر به رنگ چشم های عجیبش خیره شدم، یعنی باز هم می تونستم این چشم های یخی و غمگین رو ببینم؟... از ته قلبم امید وارم که یک بار دیگه با یه وضعیت عادی! دوباره زل بزنم تو این چشم ها و به این فکر کنم که عجب رنگ عجیب و قشنگی داره...

- فکر کنم می خوام یه چیزی بگی؟

کاش می شد ازش بپرسم چرا نگاه این چشم ها همیشه سرد و غمگینه، اون کیه که به خاطرش به این حال و روز افتادی؟... تو خلوتم این سوال رو از خودم می پرسیدم و هیچ وقت جوابی نداشتیم، آه فعلا که وقت خداحافظیه اما اگر باز هم دیدمش حتما ازش می پرسم.

- مرسی که تو این مدت من رو تحمل کردی و کمکم کردی که بفهمم چه بلایی سرم آمده... یه تشکر خیلی خیلی بزرگ هم به خاطر همراهییت با من و اینکه با تموم سختی ها و عجیب بودن این ماجرا اتهام نداشتی بهت بدهکارم. مطمئنم اگر کس دیگه ای جای تو بود به این آسونی با قضیه کنار نمی امد...

پرید وسط حرفم، باز هم اخم هاش تو هم گره خورده بود. تو تمام این مدت که با هم بودیم اکثرا اخم داشت و فقط وقتی من رو حرص می داد لبخند به لبش می نشست:

- این حرف هایی که می گی یعنی چی؟

- خوب ما با هم قرار داشتیم، یادته؟ حالا من می دونم چه بلایی سرم آمده که به این حال افتادم و جسمم هم که پیدا کردم... مرسی که کمکم کردی و بیشتر از اون با حضورم توی خونت کنار امدی. از حالا تا وقتی که تکلیفم مشخص شه اینجا می مونم همراه جسمم...

- خونت... تا همین چند ساعت پیش که می گفتمی انجا خونه ی تونه. درستش هم همین، انجا خونته اگر بخوام باز هم می تونی خونه بمونی من مشکلی ندارم.

ته دلم از حرف هاش گرم شد، تو این مدت فهمیده بودم که پشت اخم و تخم و حرفهای تند و تیزش یه قلب مهربون داره که به خاطر زخمی شدن سعی می کنه مهربونیش رو پنهان کنه. نیما چه بخواد و چه نه آدم مهربونیه به خاطر همین هم تنهایی رو ترجیح داده به زخم زدن به دیگران به خاطر زخمی که خورده... نمی دونم کی باعث این اخلاقه اما نیما با من خوب بود، وقت هایی که دلم می گرفت سعی می کرد من رو از اون حال و هوا بیرون بیاره... با مینا، خواهرش هم خوبه. این حرفش به من... اون هم با این وضعیت و در حالی که رسماً یه روح محسوب میشم، حتی با وجود این اخم های در همش نشونه ی مهربونی و خوب بودنشه... یه لبخند بزرگ به صورت اخموش زدم و گفتم:

- خیلی لطف داری نیما... مرسی از پیشنهادات اما بهتره که اینجا باشم

با همون اخم های در هم سر تکون داد و گفت:

- باشه... پس من می رم.

برگشت و چند تا پله پایین رفت که صدایش کردم:

- نیما

برگشت سمتم، هنوز اخمو بود. باز هم به روش لبخند زدم و دستم رو جلو گرفتم و گفتم:

- امیدوارم باز هم ببینمت

با تعجب اول به دستم که برای دادن باهاش بالا گرفته بودم نگاه کرد و بعدش به من که هنوز با لبخند نگاهش می کردم. به لبخند محو نشست گوشه ی لبش، چهره اش خیلی بامزه می شد وقتی همراه اخم لبخند می زد. چند تا پله ای که رفته بود رو برگشت و رو به روم ایستاد و گفت:

- امیدوارم که زود خوب بشی

و دستش رو بالا گرفت و کف دستش رو مماس با دستم نگه داشت، دستهامون با هم تماس داشتند اما من دستش رو حس نمی کردم. تنها حسم فقط همون گرمای لذت بخش بود که تو چند بار برخوردمون با هم حس کرده بودم. به خاطر آرامشی که سرتاپام رو همراه این گرما در بر گرفت چشم هام بسته شد و لبخندم پرنگ تر... برای چند لحظه تو اون گرمای لذت بخش و پر از آرامش غرق بودم که صدای نزدیک تر از همیشه به گوشم رسید:

- خداحافظ نازی کوچولو

و بعد دیگه از اون گرما و تماس دست ها خبری نبود، چشمام رو سریع باز کردم و تا لحظه ی آخر نگاهم به رفتنش بود، برای اولین بار از اینکه نیما نازی صدام کرده بود خوشم آمده بود.

وقتی از محدوده ی دیدم خارج شد بر گشتم به بخش، کنار نسیم ایستادم و سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم اما فایده ای نداشت. نفسم رو با حرص بیرون دادم و رفتم توی اتاق، تازه توجهم به اتاق جلب شد.

روی میز کنار تخت یه قاب عکس بود و یه گلدون با دو شاخه گل رز و دو شاخه مریم. جلو رفتم و خیره شدم به قاب عکس، یه عکس خانوادگی بود تو حیاط خونه... بابا و مامان وسط ایستاده بودند، یه دست بابا دور کمد مامان بود و دست دیگه اش رو شونه ی من، نیلوفر هم دست مامان رو گرفته بود و هر چهارتامون لبخند می زدیم... نیلوفر... خواهرم، بالاخره اسمش یادم آمد، بالاخره چهره اش یادم آمد. این همون عکسه... آخرین عکس، همون که یه کپیش تو اتاقم تو خونه بود و یه کپیش هم همیشه رو میز اتاقم تو بیمارستان... دستم رو جلو بردم تا لمسش کنم، هه چه خیال خامی... روی دیوار کنار پنجره چندتا نقاشی بچگونه به دیوار چسبیده بود. خنده آمد روی لبم حتما کار آرمیتاست، جیگر خاله... چه جالب اسم ها مثل آب خوردن یادم میاد، شاید به خاطر نزدیکی به جسممه... نگاه کن فسقلی چه طوری من رو کشیده، پاهام از پای زرافه هم دراز تره، قریونش برم چه قدر دقیقه که موهام رو فرفری کشیده... آه دلم براش یه ذره شده...

بعد از سه ساعت بیکار تو اتاق نشستن حوصله ام حسابی سر رفته بود. راه افتادم تو بیمارستان و به هرکسی که می شناختم و نمی شناختم سر زدم، یه سری هم به اتاق خاتم زمانی زدم خدا رو شکر حالش خوب بود انگار... لبخند رو لبم نشست خیلی خوشحال بودم که تونستم کمکش کنم. با دیدن دکتر صالح و اون لبخند بزرگش اخمام تو هم رفت، هنوز هم ازش بدم میاد مردک از خود راضی... ببین چه دماغش هم بالا گرفته و با غرور راه می ره، نکنه خبریه؟!

راه افتادم دنبالش، رفت تو آسانسور و دکمه ی طبقه ی شش رو زد. چه سوتی هم می زنه سرخوش، خیره سرش دکتره مثلا... آسانسور که ایستاد راه افتاد طرف اتاق من، اخمام تو هم رفت جلوی در اتاق ایستادم و با عصبانیت به پلاک کنار در نگاه کردم... دکتر صالح جای من رو گرفته بود، سر زدیدنت از سرت هم زیادیه دکتر... ببین ترو خدا نمیداره دهنم بسته بمونه، هی فعلا که به قول نیما دستم از این دنیا کوتاهه ولی بعدا حسابت رو می رسم.

فصل چهاردهم

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به پهلو خوابیدم، ساعت از دو هم گذشته بود اما خوابم نمی برد. رکسی از وقتی نازی رفته دوباره واق واق کردناش شروع شده...

نازی همیشه باهاش بازی می کرد. تو این شش روز که رفته، خونه عجیب سوت و کور شده نباید این طور باشه اما بعد از شش روز دیگه وقتشه که اعتراف کنم بهش عادت کرده بودم. تو این چند روز به طرز غیر قابل توجیهی کسل و بی حوصله بودم و حتی حس کار کردن هم نداشتم.

این حس نسبت به نازی کلافه ام کرده من نباید بهش عادت می کردم...

فردا حتما باید برم به خاتم زمانی یه سر بزنم، شاید نازنین هم دیدم...

ای بابا اصلا نباید بهش فکر کنی نیما... نازنین رو فراموش کن، نذار این حس عادت بیشتر از این پیشرفت کنه، نذار که نازنین برات مهم بشه، نذار که یه مریمه دیگه پا تو زندگیت بذاره... مگه تجربه بهت ثابت نکرده که دل بستن عاقبت خوبی نداره؟!...

ای خدا ببین به خاطر بی خوابی چه فکرا که به سرم نمی زنه... آخه باهوش نازنینی که تو میشناسی یه روحه یه روح، آخه کدوم آدم عاقلی راجع به یه روح خیال بافی می کنه هان؟!

آره همینه من نباید اصلا بهش فکر کنم، من فقط بهش عادت کرده بودم نه بیشتر... و نه کمتر

وضعیت جسمی نازی خوب نیست، اون پرستاره... نسیم می گفت که حالش روز به روز وخیم تر میشه و احتمال مرگ...

بخواب نیما بخواب پسر بهش فکر نکن...

آه خدا کاش حالش بهتر بشه، نازی خیلی جوونه...

...

...

...

صبح باز با صدای پارس رکسی بیدار شدم، حالا فهمیدم چرا به یکی که جون سخته میگن سگ جون... نامصب عجب جونی داره شیش روزه یک بند واق واق می کنه من موندم چه طور خسته نمیشه؟!

از تخت پریدم پایین، تازه نگاهم به ساعت افتاد نه و نیم بود... معلومه دیگه وقتی شب ساعت سه اون هم با کلی فکر و خیال ببخود بخوابی صبح هم دیر بلند میشی... رفتم تو دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم. گوشه رو برداشتم و با فرزین تماس گرفتم، اصلا حوصله ی سر و کله زدن با منشی رو نداشتم مستقیم به موبایل خودش زنگ زدم... سریع جواب داد:

- سلام مهندس... کجا موندی پس؟! کلی کار داریم

- سلام ببین فرزین امروز برام مرخصی رد کن...

....-

- الو هستی؟

- آره... آره... ببینم نیما اتفاقی افتاده؟

- نه یه سری کار عقب مونده دارم باید بهشون برسم، پس حله دیگه؟

- باشه پسر به کارت برس... من به تو کلی مرخصی بدهکارم، فقط یادت نرفته که فردا جلسه داریم..

- نه یادمه فردا حتما میام

- خوبه کاری نداری؟

- نه دیگه خداحافظ

- به سلامت

موبایل رو پرت کردم رو تخت و رفتم که صبحانه بخورم، دوتا تخم مرغ و چندتا گوجه برداشتم که املت بپزم...

کجایی نازی خانم که ببینی دارم به غذای سالم به بدن می زنم. تازه فهمیدم چرا انقدر به تمیزی و غذای سالم اهمیت می داد... ناسلامتی خانم دکتره دیگه. با یاد اوری اون نازی شیطان و حاضر جواب که بعضی وقت ها درست مثل بچه ها می شد ناخداگاه خنده ام گرفت.

بعد از صبحونه ظرف ها رو شستم و تو جا ظرفی گذاشتم، همیشه نازی غرغر می کرد که نباید ظرف رو کثیف بذارم چقدر باهات کل کل می کردم اما خوب تونست قانعم کنه... نازی نمی داشت مثل قبل ریخت و پاش کنم، انقدر جیغ و داد می کرد که کلافه می شدم و به خاطر اینکه ساکت بشه کاری رو که می گفت می کردم حالا انگار برام عادت شده...

ای بابا باز هم شروع شد... چه قدر نازی نازی می کنی نیما بسه دیگه، قرار شد دیگه بهش فکر نکنی

نازی نه نازنین... قیافه ی پر از حرصش وقتی نازی صداش می کردم چه دیدنی میشد، با یاد آوریش باز هم خنده ام گرفت.

بسته ی غذای رکسی رو برداشتم و رفتم تو حیاط، رکسی که من رو دید ساکت شد. نفس نفس می زد...

- آخه مگه مجبوری که اینقد واق واق کنی که هم خودت خسته بشی هم سر من رو بیبری؟

رکسی یه پارس دیگه کرد و خیره نگاهم کرد. جلو رفتم و ظرف غذاش رو پر کردم، ظرف آبش هم شستم و دوباره آب کردم. حیوونی مثل قحطی زده ها آب و غذا می خورد. دست بردم و پشت گوش هاش رو خاروندم...

- تو هم دلت تنگ شده براش نه؟

کوپ کردم... این چی بود که گفتم؟ یعنی واقعا دلم براش تنگ شده!!! اما اون فقط شش روزه که رفته... دیوانه شدم رفت، با رکسی درد و دل می کنم و براش از دل تنگی برای روح مزاحم خونه ام میگم... از دست رفتی نیما خان.

نازی مزاحم بود؟! آه نیما بسه دیگه...

برگشتم تو خونه و لباس پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و زدم بیرون، عجب اشتباهی کردم به فرزین گفتم مرخصی می خوام. حالا چه غلطی بکنم تا روز شب بشه؟! برم کرج دیدن مینا و مامان؟! نه اگر این وقت روز برم مامان حتما نگران میشه ولی عصری حتما یه سر بهشون می زنم. خوب حالا چی کار کنم تا عصر؟!... بهتره برم یه سر به خانم زمانی بزنم ببینم حالش چطوره، اون بنده خدا هم تنهاسه. آره از بیکاری که بهتره... پس پیش به سوی بیمارستان.

خیابون ها تقریبا خلوت بود و بیست دقیقه ای رسیدم، به آقا رحیم، نگهبان جلو در سلام دادم بنده خدا مونده بود که من از کجا میشناسمش... لبخند به لب از ماشین پیاده شدم و سوت زنان رفتم سمت در که یکی بی هوا جلوم ظاهر شد و با یه جیغ هیجانی من رو از جا پروند:

- وای... نیما تو اینجا چی کار می کنی؟

یه قدم رفتم عقب که بهتر ببینمش، من این صدای جیغ جیغی رو خوب میشناسم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- علیک سلام خانم دکتر...

- سلام نکردم!!!

- من که فقط جیغ جیغ شنیدم

- ا پس سلام... ما رو نمی بینی خوشی نیما خان؟

- اختیار داری نازی خانم... خوشی مال یه لحظه شه

ای جان ببین ببین قیافشو... چه حرصی می خوره، چه چشم غره ای هم میره برای من. شنیدم که زیر لب گفت:

- نازی عمته قوری قوری جون

دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و بلند بلند خندیم. چهره ی متعجبش به خاطر خنده های من هم یه دلیل دیگه برای خنده بود، آخه تا حالا جلوش این طوری قهقهه زده بودم. اصلا چند سال بود که این طوری از ته دل نخندیده بودم... از دست این دختر. خنده هام که تموم شد نازی گفت:

- جدی نیما چرا امدی؟
- چرا می پرسی؟ مگه بیمارستان رو خریدی؟ حق ندارم بیام؟! باز هم چشم غره رفت و گفت:
- مگه الان نباید سر کار باشی؟
- مرخصی گرفتم؟
- با این حرف من باز چشماش گرد شد و دهنش یه کوچولو باز موند، دوباره صدای خنده ام بلند شد. یه خانمی رو دیدم که از چند متر جلو تر برگشته بود و با تعجب و کمی ترس نگاهم می کرد، حتما فکر می کنه دیوونه شدم که الکی می زنم زیر خنده...سریع خندم رو خوردم و به نازی گفتم:
- دهنت رو ببند الان پشه میره توش
- ببینم نیما خودتی؟!!
- آره پس می خواستی کی باشه؟!!
- تو این چند روزه احيانا سرت به جایی نخورده که؟
- نه خیالت جمع
- آخه یه جوری...!
- چه جوری؟!!
- هیچی...ولش کن. نگفتی چرا امدی؟
- امدم به خانم زمانی سر بزخم
- قیافه ش پکر شد و گفت:
- آهان...خوب کردی، بنده خدا قرار بود مرخص شه اما چون پولی همراهش نیست نتونست تصویبه حساب کنه انگار کسی رو هم نداره
- ! پس به موقع امدم، بپر بریم دنبال کاراش
- من دیگه چرا؟ خودت برو دیگه
- نه دیگه نشد...با هم میریم
- شونه ای بالا انداخت و راه افتاد، من هم دنبالش...اول با بیمارستان تصویبه حساب کردم و بعد رفتم دیدن خانم زمانی. وقت ملاقات نبود اما چون قرار بود مرخص بشه گذاشتن که ببینمش، کلی تشکر و عذر خواهی کرد و من هم بهش می گفتم که کاری نکردم و وظیفه ام بوده...!
- می خواست با آژانس بره که گفتم می رسونمش، تو تمام این مدت نازنین همراهم بود اما حرفی نزد. رفتم بیرون تا خانم زمانی آماده بشه نازنین هم باهام آمد، رفتم سمت راه پله ها تا راحت تر بتونم باهاش حرف بزخم.
- خوب بگو ببینم حال و احوال نازی خانم ما چه طوره خانم دکتر؟
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- چندان فرقی نکرده...هنوز هم تو همون حال، کمای عمیق

هنوز هم پکر بود و به جای نگاه کردن به من به کفشاش نگاه می کرد. لبخندی زدم و رفتم دقیقاً رو به روش ایستادم و منتظر موندم تا نگاهم کنه، وقتی نگاهش رو به نگاهم گره زد خیلی چیزها از تو چشمای درشت قهوه ایش خوندم. اون هم انگار دلتنگ بود و کمی هم دلگیر...

باز هم به روش لبخند زدم و زمزمه وار گفتم:

- جات تو خونه خیلی خالیه

انگار منتظر بود همین جمله رو بشنوه چون نگاه دلگیر از قهوه ای خوشرنگ چشماش پرکشید و چشماش برق زد و لبخند به لبش نشست. اون هم زمزمه وار گفت:

- می دونستی که لبخندت خیلی قشنگه

با اینکه تماسی باهم نداشتیم اما همون حس خنکی دلپذیر به وجودم نشست و باعث شد لبخندم عمیق تر بشه. خدایا این چه حسیه؟!...چه طور یه آدم می تونه به یه روح چنین حسی داشته باشه؟!...بعد از چند روز حالا که دوباره میبینمش، حالا که کنارشم انگار خیالم راحتیه...آرامش دارم. خدایا نذار حسی شکل بگیره...نذار بیشتر از این درگیر بشم...من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.

ازش فاصله گرفتم و ناخودآگاه اخمام تو هم رفت، این درست نیست...نیاید این طوری باشه.

- من دیگه می رم...خانم زمانی منتظره

برگشتم و با قدم های بلند ازش دور شدم که صدام کرد:

- نیما؟!!

ایستادم، حسش کردم که نزدیک تر شد و گفت:

- می تونی عصر برای وقت ملاقات باز هم بیای؟ می خوام خواهر و خواهر زادم رو نشونت بدم

- نه نمی تونم. می خوام برم به مادرم سر بزنم...

- فردا چی آنها هر روز میان

- می دونی که کار دارم

دیگه صبر نکردم تا چیزی بگه، از خودم مطمئن نبودم اگر باز اصرار می کرد...

- نیما؟!

باز هم پای رفتمم شل شد...بذار برم نازنین، بذار برم

- باز هم میای دیگه نه؟

حرفی نزدم، بهش نگفتم که اگر نیام فکر و خیالت راحت میذاره...نگفتم که میام یا نمیام چون خودم هم نمی دونستم که چی پیش میاد. صداهش رو شنیدم که زیر لب گفت:

- من که به جز تو کسی رو ندارم...تنهایی ادیتم می کنه، من می خوام که باز ببینمت

باز هم لحنش مثل بچه ها بود، مظلوم و دوست داشتنی اما این بار همراه با بغض...آخه چی بهت بگم نازنین کاش می داشتی که برم، کاش می تونستم که برم....

من هم زیر لبی گفتم:

- میام

و بعد به سرعت تقریباً از انجا فرار کردم. دوباره اخم هام تو هم بود و من با خودم و افکارم درگیر بودم...

چی شد که به اینجا رسیدی؟ چطور نازنین خودش رو تو زندگیم جا کرد که حالا نمی تونم بهش فکر نکنم؟ کار درست چیه؟ تصمیم درست کدومه؟ با این وضعیت چی کار باید بکنم؟ با این حال نازنین... با این حال خودم... نباید دیگه ببینمش؟! همیشه که نبینمش؟! آره میشه اما می تونم بهش فکر هم نکنم؟! تو این شش روز که ذهنم رو کامل درگیر کرده بود...

صدای خانم زمانی من رو به خودم آورد:

- کوچه رو رد کردی پسر

انگار خانم زمانی هم فهمیده بود که یه چیزیم هست، تو تمام طول مسیر هیچ حرفی نزد. شاید هم زد و من نفهمیدم...

جلوی در خونه ی خانم زمانی نگه داشتم و دست کلیدی که اون روز از خونه برداشته بودم بهش پس دادم، کمکش کردم تا بره تو خونه و شماره ی تلفن خونه و موبایلم رو براش نوشتم و گفتم اگر کاری داشت حتما تماس بگیره. می خواست هزینه ی بیمارستان رو حساب کنه که قبول نکردم و گفتم:

- انجام وظیفه بود، قابل شما رو نداره... من هم جای پسر تون

- زنده باشی پسر

- ممنون پس اگر کاری ندارید من دیگه رفع زحمت کنم

- نه مادر جان فقط...

- فقط چی؟ کاری دارید بگید انجام می دم

- اختیار داری تا همین الانش هم کلی زحمت دادم فقط می خواستم... چطور بگم... همیشه از طرف من از اون کسی که همراهت بود تشکر کنی

گیج شدم:

- ولی کسی همراه نبود که... منظورتون به کیه؟!!

لبخند مرموزی زد و به چشمام خیره شد و بعد از چند لحظه گفت:

- می دونی منظورم چیه

فکر کنم ذهنم مثل دهن نازی باز مونده بود، این امکان نداره... خانم زمانی از کجا خبر داره، میدونم که راجع به نازنین حرف می زنه اما... چه طوری؟ خانم زمانی به قیافه ی متعجب من خندید و گفت:

- برا چی تعجب کردی؟ مگه خودت هم اون رو حس نمی کنی؟

- حس می کنم؟!!

- آره خوب، همون روز که برات حلیم آوردم تو خونت حسش کردم و از قیافه ی متعجب و لحن دستپاچه ی تو هم فهمیدم که تو هم ازش خبر داری... سر نترسی داری پسر جون، چه طور دلت راضی شد با وجود یه روح باز هم تو اون خونه بمونی؟

- خانم زمانی من... من متوجه نمی شم... آخه چه طور... من فکر می کردم... یعنی شما هم نازنین رو می دیدید؟!!

این بار چهره ی خانم زمانی متعجب شد و با گیجی گفت:

- می دیدم؟! نه من فقط وجودش رو حس می کردم، همیشه وجود روح ها رو حس می کنم از بچگی... این یه جور استعداده اما ببینم!!! تو... تو می بینیش؟! باهاتش حرف هم می زنی؟! اما چه طور... این باید خیلی جالب باشه، حتما تو هم یه استعداد بزرگ داری... چند وقته، یعنی از کی می تونستی روح ها رو ببینی؟! شاید...

دستم رو بالا گرفتم تا دیگه ادامه نده، پشت سر هم و تند تند حرف می زد از هر دوتا کلمه یکیش رو فهمیدم.

- خانم زمانی آروم تر... بابا به من هم مهلت حرف زدن بدید، من کلی سوال دارم حالا که... خوب یکی پیدا شده که همیشه در این مورد باهاتش حرف زد

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

- باشه باشه... ببخشید هیجان زده شدم. خوب تعریف کن ببینم چه طوری و از کی سر و کارت با این نازنین خاتم افتاد، در ضمن از این به بعد من رو ساره صدا کن این طوری راحت ترم.

سری برایش تکون دادم و شروع کردم به تعریف کردن، از اون چند باری که آمد و رفت و تا اون روزی که فهمیدم یه روحه و هویتش چیه اینکه قبول کردم کمکش کنم و تا وقتی که بفهمه چه بلایی سرش آمده تو خونه بمونه... تا همین چند وقت پیش که این اتفاق برای خودش پیش آمد و من به کمک نازنین تونستم نجاتش بدم و بعدش هم پیدا شدن جسمش و فهمیدن ماجرا و رفتن اون از خونه...

وقتی حرف هام تموم شد، ساره خانم تا چند دقیقه ساکت بود و فکر می کرد و من منتظر نگاهش می کردم. بالاخره سرش رو بلند کرد و پرسید:

- یعنی نازنین تنها روحیه که تو دیدیش، اون هم نه روح یه مرده بلکه یه روح نیمه جون و با این وضوح درسته؟

- آره تا قبل از این اصلا به وجود روح به این صورت اعتقاد نداشتم

- این خیلی جالبه... شنیده بودم که امکان داره چنین چیزی پیش بیاد اما تا به حال باش برخورد نداشتم، من فقط روح مرده ها رو اون هم بعضی مواقع حس می کنم. ببینم تو مطمئنی که قبلا با نازنین برخوردی نداشتی؟!

- صد در صد... تا قبل از این ماجرا من اصلا نمی دونستم که یه همچین شخصی هم وجود داره، چه طور مگه؟

- نازنین آمده سراغ تو چون تو می تونستی کمکش کنی. هیچ روحی بی دلیل نمی ره سراغ یه آدم عادی...

- این برای خودم هم سواله... چرا فقط من می تونم نازنین رو ببینم؟ چرا آمده سراغ من؟ فقط به خاطر اینکه من اون خونه رو اجاره کردم، یعنی هر کس دیگه ای هم جای من بود نازنین رو می دید؟

- تا جایی که من می دونم هیچ روحی بی دلیل به سراغ کسی نمی ره، شاید اگر کسی دیگه ای هم جای تو بود نازنین خودش رو بهش نشون می داد. اما به نظر من نمی تونه این طور باشه، اگر کسی به جز تو می تونست کمکش کنه نازنین دیگه سراغ تو نمی امد... جواب این سوال رو باید خودتون پیدا کنید، من فقط می تونم بهت بگم که این حضورش پیش تو بی دلیل نیست.

یعنی چی؟! چه دلیلی می تونست داشته باشه؟! چرا نازنین آمده سراغ من?!

تا مدتی هر دو ساکت رو به روی هم نشسته بودیم و تو فکر های خودمون غرق بودیم که ساره خانم گفت:

- زیاد بهش فکر نکن پسرم... بذار کارها خودشون پیش برن تو فقط سر نخ ها رو دنبال کن، تا اینجاش که خوب پیش رفته انشاء ال... که ختم به خیر میشه و نازنین هم بر می گرده سر زندگیش، هیچ کار خدا بی دلیل نیست فقط گاهی آدم ها حکمتش رو درک نمی کنن. به خدا توکل کن همه چیز درست میشه.

صداش خسته بود، نگاهی به ساعت انداختم. بیشتر از یک ساعت می شد که اینجا بودم و با ساره خانم حرف می زدیم، اصلا حواسم نبود که بنده خدا تازه از بیمارستان مرخص شده و نیاز به استراحت داره... بلند شدم و گفتم:

- خوب دیگه من رفع زحمت کنم تا شما هم استراحت کنی

- زحمتی نبود پسرم ببخشید من ازت پذیرایی نکردم، گرم صحبت شدیم به کل یادم رفت. بشین الان یه چایی میذارم بر می گردم

- نه ساره خانم زحمت نکشید باید برم، می خوام برم کرج دیر میشه

- آخه این طور که خیلی بد شد

- اختیار دارید، همین که در مورد اون موضوع با شما حرف زدم کلی سبک شدم

- کاری نکردم که، اگر به مشکلی برخوردی حتما خبرم کن

- چشم پس با اجازه

- به سلامت، باز هم تشکر می کنم به خاطر همه ی کمک هات... اگر نازنین رو دیدی از اون هم تشکر کن

- باشه بهش می گم، خداحافظ

- خدا به همراهت پسر

ساره خانم تا دم در بدرقه ام کرد، قبل از رفتن به کرج یه سر رفته خون و لباس عوض کردم ظرف هایی که مامان توش برام غذا فرستاده بود رو برداشتم و راه افتادم. قبل از خارج شدن از شهر یه روسری برای مامان و یه عروسک برای فسقلی مینا خریدم. تو طول مسیر باز هم فکرم درگیر نازی و حرف های ساره خانم بود، انقدر که اصلا نفهمیدم کی رسیدم. ماشین رو تو کوچه پارک کردم و پیاده شدم.

مامان که فهمید منم به جای اینکه در رو بزنه خودش امد در و باز کرد، بیچاره انقدر ذوق زده بود که همون جا جلوی در بغلم کرد و کلی قربون صدقه ام رفت. به زور بردمش تو حیاط و در رو بستم و جواب حال و احوال پرسسی هاش رو دادم. از خودم شرمند شدم که چرا اینقدر دیر به دیر به مادرم سر می زدم، مامان خوبم از شوق اشک تو چشماش جمع شده بود. واقعا تو این چند ساله خیلی ازش غافل بودم. کلی با مامان حرف زدم و باهاش شوخی کردم تا از دلش در بیارم، با دیدن وضعیت نازی انگار به خودم امده بودم، این تلنگر باعث شد یادم بیاد که به چه راحتی میشه فرصت ها رو از دست داد. باید جبران می کردم، تو این چند سال کلی مامان رو عذاب دادم.

بعد از نهار مامان زنگ زد به مینا و برای شام دعوتشون کرد، مینا هم کلی تعجب کرده بود از اینکه سر زده امدم کرج... من هم زنگ زدم و پرهام و خانمش رو هم دعوت کردم، از صدایش مشخص بود که از دستم دلخوره خوب من هم می خواستم امشب جبران کنم. مامان کلی ذوق و شوق داشت، هرچی بهش گفتم که خودش رو خسته نکنه و بذاره از بیرون شام بگیرم نداشت. شب خیلی خوبی بود، بعد از مدت ها دور هم جمع شده بودیم. من هم پایه ی شوخی ها و کل کل های سعید و پرهام شده بودم و با هم کلی خندیدیم، مدام سر به سر مینا می داشتم و اون هم حرص می خورد و هم می خندید و چشم غره رفتن هاش من رو یاد نازی می نداشت و باعث می شد که بیشتر بخندم. وقتی فهمیدم پرهام هم قراره پدر بشه خیلی خوشحال شدم و سر به سرش گذاشتم.

اون شب بعد از چند سال دوباره زندگی و شادی رو حس کردم. هم من و هم خانواده ام متوجه تغییراتی که به وجود آمده بود شده بودیم، انها دلیلش رو نمی دونستن اما من خوب می دونستم که وجود یخی من رو کی آب کرده بود. کل کردن با نازی و حرص دادنش کار خودش رو کرده بود. تا قبل از اون اتفاق من همیشه این بودم اما مریم نابودم کرد، بعد از اون سعی کردم دیگه به هیچ چیز وابسته نیاشم و با هیچ کس صمیمی نشم. حضور نازنین باعث شد به خودم بر گردم باعث شد به یاد بیارم که زندگی می تونه چقدر کوتاه باشه و هیچ چیزی انقدر ارزش نداره که به خاطرش خودت و عزیزانت رو عذاب بدی...حتی اگر اون اتفاق داغونت کرده باشه. کنار نازنین کم کم یادم امد که کی بودم و کی هستم...یادم امد که خانواده ام چه قدر با ارزش اند...یادم امد که همه مثل مریم نیستند و یکی مثل نازنین هم هست که با شیطنت ها و سادگی هاش می تونه من رو سر حال بیاره. نازی کوچولو به همین دلیل برام مهمه...کنار نازی من خودم رو پیدا کردم...نازنین من خیلی ارزشمنده و من با چشم خودم دیدم که چه روح بزرگی داره...چه قدر مهربونه و چقدر صبور و البته با ایمان...چه قدر صادق و چه قدر ارامش بخش برای من...اره نازنین برای من مهمه و خیلی هم با ارزش...خدیا یه فرصت دیگه به من و اون بده...نازنین رو از من نگیر...نگیر خدا نگیر...

شب موقع رفتن پرهام مدام تو گوشم وز وز می کرد و می گفت :

- من که می دونم یه خبرایی هست حالا تو هی انکار کن

و من فقط به حرف هاش می خندیدم، کجای کاری پرهام خان خبر که خیلی زیاده ولی اگر بگم باور نمی کنی...وقت خداحافظی مامان و مینا محکم بغلم کردن و سعید مردونه بهم دست داد، همه مدام اصرار می کردن که بیشتر بهشون سر بزنم و من هم قول دادم که باز هم میام تا بگذارند که برم. پرهام هم برادرانه من رو بغل کرد و گفت:

- خوشحالم که برگشتی پسر...دلم برات تنگ شده بود

خوب می دونستم منظورش چیه، من هم تو بغلم فشارش دادم و گفتم:

- من هم همینطور...پرهام برام دعا کن، دعا کن که دوباره نشکنم که این بار دیگه برگشتنی در کار نیست

- خیالت تخت داداش ما همه پشتتیم

فصل پانزدهم

دلم گرفته.... دلم بدجوری گرفته، خدایا چقدر حس می کنم تنهام... مثل همین ماه تو آسمون، کلی ستاره دور برشه اما هیچ کسی رو مثل خودش نداره بیچاره ماه... ای خدا میبینی دارم دیوانه میشم الان سه هفته است که با کسی حرف نزدم. این نیمای نامرد هم رفت که بیاد... خدایا چقدر دلتنگشم. دلتنگ غرغرهاش... دلتنگ اذیت کردن هاش... حتی دلتنگ نازی گفتنش، چقدر سخته بی همزبونی... چقدر سخته حرف بزنی اما کسی صدات رو نشنوه... چقدر سخته ببینی و دیده نشی... خدایا خسته شدم، پس تکلیف من چیه؟!

از صبح تا حالا اینجا روی پشت بوم نشستم و گریه می کنم و با خودم و خدام حرف می زنم. نمی دونم چرا ولی وقتی رو یه جای بلند باشم حس می کنم که به خدا نزدیک ترم، تو خونه هم هر وقت دلم می گرفت می رفتم بالا پشت بوم و از انجا با مامان و بابا درد و دل می کردم. آخ که چقدر دلتنگشونم... مامان، بابا شما واسطه بشین و از خدا بخواید که من رو بیاره پیش شما... من تنهام، نیلوفر آریا رو داره، آرمیتا رو داره... برای خودش خانواده داره اما من چی؟ من چی دارم؟!... یا بهتره بگم من چی کم دارم که نیما رفت و پشت سرش هم...

بسه نازنین بسه... بسه هرچی برای خودت خیال بافتی تو برای اون فقط یه مزاحم بودی، یه روح مزاحم نه بیشتر. اما من کلی سوال دارم که ازش بپرسم... می خوام بیشتر راجع بهش بدونم، می خوام بیشتر بشناسمش من... من دلم براش تنگ شده... اما اون چی؟ اون حتی براش مهم نیست که بیاد و ببینه مردم یا زنده... آه نیما خیلی نامردی...

صبح با طلوع خورشید من هم از رو پشت بوم بلند شدم که برم. یه روز کامل رو اینجا بودم و حالا احساس سبکی می کردم. به خورشید سلام کردم و رفتم سمت اتاقم، تو را با همه سلام و احوال پرسی می کردم خل شده بودم دیگه... به چند تا از مریض ها هم سر زدم. تو این مدت تنها سرگرمیم همین بود تو کار دکترها سرک می کشم و پرونده ی مریض هاشون رو می خونم و تو عمل هاشون شرکت می کنم. این تنها کار مفیدیه که از دستم بر میاد.

رسیدم به بخش خودم، نسیم پشت پارتنیشن نبود و در اتاق من هم بر عکس همیشه باز بود. یه حس بد تموم تنم رو گرفت سریع خودم رو رسوندم به اتاق، یه حمله بهم دست داد و بود و همکارهام سعی داشتن کنترلش کنن... صدای بوق بوق دستگاه ها رو مخم بود. مغزم هنگ کرده بود و من با چشم های گرد شده به بدنم نگاه می کردم، خدا چه زود جوایم رو دادی... حالا من تو ناراحتی یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟! بابا من هنوز جوونم کلی آرزو دارم... کلی سوال از نیما دارم و همین تازگی ها فهمیدم اون ته مه های قلبم یه خبراییه... خدا جونم من می خوام هنوز زندگی کنم... بالاخره دستگاه ها آروم گرفتن و همه یه نفس عمیق کشیدیم. دوباره زد به سرم و با لبخند از همشون تشکر می کردم ولی چهره ی همه شون پکر بود، خوب می دونستم چرا اما نمی خواستم که بهش فکر کنم. مهم اینه که هنوز هستم، حتی اگر نتونم بدون کمک دستگاه نفس بکشم حتی اگه هوشیاریم به حداقل رسیده اما من هنوز هستم... حضور من اون هم به این شکل و در اینجا برام یه برگ برنده است، من هنوز هم فرصت دارم.

همه از اتاق رفته بودن اما نسیم یک گوشه ایستاده بود و با چشمای اشکیش به جسم من نگاه می کرد. لبخندی به این مهربونیش زدم و کنارش ایستادم... با صدای دکتر صالح سر من و نسیم هم زمان به سمتش برگشت.

- خودتون رو ناراحت نکنید خانم امیری... عمر دست خداست، ما اینجا کم از این اتفاق ها ندیدیم.

- اما... آخه نازنین...

صدای نسیم می لرزید و نتونست حرفش رو تموم کنه و اشک از چشماش فرو ریخت، زیر دلم خالی شد می دونستم راجع به چی حرف می زنند اما من هنوز انجام... هنوز هم دلم می خواد نیما رو ببینم... کلی سوال دارم که ازش بپرسم.

- مطمئنم خود خانم ستوده هم به این کار راضیه... الان نزدیک یک هفته است که... اگر اصرار خواهرشون نبود همون هفته ی پیش این کار انجام میشد. دکتر ستوده خودش رضایت نامه رو امضا کرده مثل همه ی ما که اگر روزی چنین اتفاقی افتاد...

صدای دکتر صالح هم گرفته بود. تا به حال اینقدر غمگین ندیده بودمش...

- سارا کوچولو بیشتر از این نمی تونه تحمل کنه... اگر تا چند هفته ی دیگه عمل پیوند انجام نشه... می دونم که خود نازنین هم راضیه

نمی تونم بگم تو اون لحظه چه حسی داشتیم. خوب می دونستم که تو این هفته چه وضعی داشتیم و نظر همکارهام چی بوده... عکس العمل نیلوفر هم خوب یادمه، چنان داد و فریادی راه انداخته بود که... اما اگر این اخرشه پس چرا من هنوز اینجا، به هر حال باید

یه تفاوتی می کرد یا نه؟! شاید اگر قلبم... سارا کوچولو رو می شناختم، یه دختر ناز و هفت ساله با مشکل مادر زادی قلب و نیازمند عمل پیوند... اسمش اول لیسته اما چون گروه خونیش O- تا به حال مورد مناسبی پیدا نشده، وضعیتش بحرانیه و حالا... من چی کار باید بکنم؟! اصلا کاری هم می تونم بکنم؟! شاید اگر قلبم...

اگر نیلوفر راضی بشه چی؟! اون روز خوشحال شدم از اینکه قبول نکرد اما حالا... من می ترسم، از اینکه بعدش قراره چی پیش بیاد... اگر تا ابد تو همین وضع بمونم؟!... شاید اگر قلبم دیگه تو سینه ی من نپه... وضعیت سارا کوچولو بحرانیه... نمی دونم کی رسیدم به بالا پشت بوم اما باز هم انجام رو به آسمون می خوام با خدا معامله کنم... دیگه ترسی نیست اما یه حس دیگه... یک جور ناآرامی شاید هم دلتنگی برای پسری که توی خونه ی پدریمه... اما نیما که فراموشم کرده، قول داده بود و زیر قولش زد... نیلوفر تنها نمی مونه اما من تنهام... سارا حق زندگی داره... خدایا راضیم... راضیم فقط اگر بعد از این عمل دیگه تو این برزخ نباشم اگر بتونم دوباره پدر و مادرم رو ببینم... خدایا قلب من برای سارا باشه و روحم برای تو، فقط از این سرگردونی نجاتم بده... راضیم خدا... راضیم...

نه خدایا نه... این امکان نداره... نمی تونه درست باشه... این نازنین نمیتونه همون نازنینی باشه که مینا ازش حرف می زد... نازی من همون دختری نیست که تو اون شب پارونی باهاش تماس گرفتم... اما مگه چند تا نیلوفر داریم که دوست مینا باشه و خواهرش چند ماه پیش، درست تو همون شبی که قرار بود ما به خونه شون بریم و من قبول نکردم... تصادف کرده باشه و تو کما بره... حرف های مینا هنوز هم تو گوشم زنگ می زنه، امروز ظهر بود که باهام تماس گرفت و ازم خواست تا پیام خونه که با هم حرف بزیم. صداش از پشت گوشی هم گرفته بود و همین باعث شد تا همون موقع راه بیفتم که ببینم چرا مینا ناراحته... وقتی به خونه رسیدم مینا هم انجا بود، چهره اش هم مثل صداش گرفته و ناراحت بود.

کلافه نشستم رو به روش و گفتم:

- مینا حرف بزَن... چی شده؟ اتفاقی برای مامان افتاده؟

- نه... نه موضوع مامان نیست

- پس چیه؟ بگو دیگه چون به سرم کردی...

- امروز شوهر نیلوفر زنگ زد

- شوهر نیلوفر؟!

- آره همون دوستم که چند ماه پیش بعد از مدتها پیداش کردم... همون که قرار بود تو رو به خواهرش معرفی کنیم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و تا ته قضیه رو خوندم.

- مینا دوباره شروع نکن من که گفتم...

مینا وسط حرفم پرید و گفت:

- نه... نه موضوع اصلا این نیست. نیلوفر داشت دق می کرد شوهرش نگرانش بود به خاطر همین با من تماس گرفت، از من خواست که پیام و با نیلوفر حرف بزَنم تا آروم تر بشه

- چرا؟!... مگه چی شده؟!

- انگار نازنین، خواهر نیلوفر، همون چند ماه پیش که می خواستیم بریم به دیدنشون تصادف سختی می کنه و تو کما می ره... دختر بیچاره گفته بودم بهت که دکتره، طفلکی تا همین چند وقت پیش هم تو کما بوده ولی انگار دکترها دیگه ازش قطع امید کردن... گویا نازنین راضیت داده بوده تا در صورتی که چنین اتفاقی براش پیش امد اعضای بدنش رو اهدا کنند. بیچاره نیلوفر داره دیوانه میشه... این خواهر کوچیکش تنها کسی بود که از خانواده اش براش مونده بود، پدر مادرشون خیلی وقته که فوت شدند

اسم نازنین تو گوشم زنگ می زد... دلم زیر و رو شده بود و مات مینا و حرف هاش شده بودم. نه حتما این نازنین همون نازنین نیست...

- مینا فامیل این دوستت چیه؟

صدام می لرزید و همین هم باعث تعجب مینا شده بود.

- ستوده...چه طور مگه؟

جوابش رو ندادم...یعنی توانش رو نداشتم که جوابش رو بدم. نفسم گرفته بود خدایا نه...دیگه نه...من تازه داشتم با خودم کنار می امدم. تو این چند وقت داشتم با خودم کلنجار می رفتم و حالا که...خدایا نه...

- نیما خوبی؟! چت شد یدفعه ای...

- خوبم هیچی...من...من باید برم

- کجا؟! راستش من امدم اینجا که باهم بریم خونه شون...من که تهران رو نمیشناسم، سعید هم کار داشت نمی تونست بیاد.

- باشه...باشه بلند شو بریم.

و حالا اینجا، کنار تخت نازنین نشستم و سرم رو که از هجوم افکار مختلف داره منفجر میشه بین دست هام فشار می دم. کل بیمارستان رو گشتم اما خبری از نازی نبود، یعنی تموم شد... به همین سادگی...نه همیشه...سرم رو کنار گوش نازنین می برم و التماسش می کنم:

- نازی برگرد...تو رو به اون خدای که می پرستی برگرد...

هنوز هم رو پشت بوم بودم و نگاهم به آسمون بود. داشتم دلتنگی هام رو با فکر کردن به همه ی اون روز هایی که کنار نیما بودم رفع می کردم. لبخند به لبم نشست، اکثرا با هم دعوا داشتیم از همون روز اول اما گاهی هم پیش می امد که من گرفته و ناراحت باشم و نیما تو اون مواقع انقدر شوخی می کرد و سر به سرم می داشت که به کل یادم می رفت چرا ناراحت بودم. گاهی وقت ها هم برعکس می شد...بعضی وقت ها نیما می رفت تو خودش و اون موقع من یه کاری می کردم یا یه حرفی می زدم تا حرصش کنم و اون هم یادش بره که چرا ناراحته...این هم یکی دیگه از سوال هام بود که می خواستم ازش بپرسم، اینکه چرا بعضی وقت ها این طوری تو خودش غرق میشه؟!...هی نیمای بی معرفت، اگر خودش نیاد من می رم پیشش. یک هفته بیشتر وقت ندارم، خوب می دونم روال پزشکی پیوند چیه و چقدر طول میکشه...فقط یک هفته ی دیگه...فردا بر می گردم خونه، دلم می خواد این روز های آخر هم با نیما...

- نازی برگرد...تو رو به همون خدایی که می پرستی برگرد...

سر جام سیخ نشستم. درست شنیدم؟! این صدای نیما بود؟! چه قدر نزدیک...با تمام وجودم می تونم حسش کنم. نیما تا به حال با این لحن با من حرف نزده بود!!!... با حس یه گرمای دل پزیر که رو دست راستم نشست مثل برق گرفته ها از جام پریدم و با بهت به دستم نگاه کردم. این همون حس بود...همون گرمای دلپذیری که فقط با وجود نیما حسش می کردم. نیما اینجاست...من مطمئنم. اگر بگم به سمت اتاقم پرواز کردم دروغ نگفتم. بی توجه از کنار همه مثل باد گذشتم و از در بسته ی اتاقم رد شدم و با دیدن نیما کنار تختم بی حرکت ایستادم.

خدایا خودشه...یه قطره اشک از چشمم فرو ریخت، چقدر دلتنگش بودم...دست راستم رو تو دستش گرفته بود و آرامش می کرد، چشمم رو بستم و با تمام وجود حسش کردم. لبخند به لبم نشست و گرما و آرامش از دست راستم تو همه ی بدنم پخش شد.

- نمی دونستم انقدر بی معرفتی...

این بار نوبت اون بود، مثل برق گرفته ها برگشت و به من خیره شد. چشم هاش زبونم رو بند آورده بود...هنوز هم مثل روز اول چشم هاش برام عجیب بودند، چشم هایی که حالا به نظرم آبی بودند و از خوشحالی برق می زدند. جلو امد و رو به روم ایستاد، نگاه من هنوز اسیر چشم هاش بود و انگار همه ی ناراحتی هام از این غیبت چند هفته ای دود شده بود و فقط دلتنگی مونده بود. زیر لب اعتراف کردم به این بی تابی...

- دلم برات تنگ شده بود...

لبخند به لبش نشست و دستش رو بالا آورد و مماس با صورتم قرار داد، دوباره همون گرمای لذت بخش من رو تو خودش غرق کرد.

- می دونستم که هنوز تموم نشده...

چه لحن دلنشینی داشت جمله اش... پر از آرامش شدم.

- چی هنوز تموم نشده؟!؟

لبخند محوی به لبهاش نشوند و گفت:

- ماجرای من و نازی... روح مزاحم خونه ام

لحنش این بار پر از شیطنت بود... بارها این لحنش رو شنیده بودم، من هم طبق عادت جبه گرفتم در مقابل این لحن و مخفف اسمم و صفتی که بهم نسبت داده بود. در حالی که من هم یه لبخند محو می زدم به اسم نازی که دوباره از زیون نیما شنیده بودم، اخم و رو پیشونیم نشوندم و گفتم:

- نازی عمته... قوری قوری جون

و این بار نیما با صدای بلند خندید و از خنده های اون لبخند به لب من هم نشست. دستش رو از روی گونه ام برداشت و من آه کشیدم به خاطر قطع شدن این منبع گرما...

- خوشحالم که هنوز هم هستی

یه لبخند تلخ نشست روی لب هام، دلم گرفت... آره هستم اما فقط تا یک هفته ی دیگه، باید برایش توضیح می دادم... خواسته ای ازش داشتم که دلم می خواست حتما قبول کنه.

- اما داستان روح مزاحم خونه ی پدری داره به آخرش میرسه

ساکت شد و نگاهش رو به نگاهم گره زد. کم کم اخم هاش تو هم رفت و با لحنی جدی و کمی عصبی گفت:

- من نمی دارم این عمل انجام بشه...

اون از کجا خبر داشت؟!... به هر حال چه فرقی میکنه، دیگه لازم نیست من برایش توضیح بدم.

- همیشه دلم می خواست که برم شمال... اما می ترسیدم. می دونستی پدر و مادر من تو جاده ی شمال تصادف کردن و تنهامون گذاشتن...

متعجب به من خیره شد، درک نمی کرد که این جمله ی من چه ربطی به بحث قبلی داره...

- دلم می خواد تو این چند روز باقی مونده با هم بریم شمال... میگن خیلی قشنگه

این طوری با یک تیر دو نشون می زدم، هم تمام این یک هفته رو با نیما بودم و هم شمال رو می دیدم.

- چند روز؟!؟

- خوب آره... حدود یک هفته طول می کشه تا مقدمات عمل پیوند انجام بشه

دوباره عصبانی شد، دست هاش مشت شد و گونه هاش گل انداخت.

- من نمی دارم

از اینکه برایش مهم بود خوشحال شدم و بهش لبخند زدم. اما اون باید می فهمید، همه چیز تموم شده است.

- اما این دست تو نیست... ما با هم نسبتی نداریم

چشماتش رو بست و چند تا نفس عمیق و پشت سر هم کشید، چشماتش رو که باز کرد نگاهم گیج چشماتش شد... این نم اشک که نگاهش رو برق انداخته؟!؟

- اما باید یک راهی باشه... حتما یک راهی هست... باید با نیلوفر حرف بزیم

صداس هم می لرزید و لحنش نشون از درماندگیش داشت. بغض گلوی من هم گرفت، چی شد که ما به هم وابسته شدیم؟! باید آرومش کنم...طفاقت بی قراریش رو ندارم، کاش راهی وجود داشت.

- اما راهی وجود نداره...من اون رضایت نامه رو امضا کردم. نیما این آخرش نیست...من دیگه نمی تونم با این وضع ادامه بدم، راه برگشتی هم وجود نداره پس باید رو به جلو برم...

- آخه چرا لعنتی چرا امضاش کردی؟!...

- نیما با من بیا...می خوام بهت نشون بدم که چرا...

سرش رو انداخت پایین، جلو رفتم و دستم رو مماس با شونه اش قرار داد. نگاهم کرد، بی قرار بود...خدایا چرا چرا وقتی دیگه فرصتی نبود ما رو با هم آشنا کردی...

- بیا نیما...همراهم بیا

سرش رو تکون داد و همراه هم راه افتادیم. بردمش به بخش کودکان، رو به روی اتاق سارا ایستادیم و من از پنجره ی اتاق، سارا کوچولو رو نشونش دادم. ماسک اکسیژن بیشتر صورت رنگ پریدش رو پوشونده بود و قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت.

- این خانم کوچولو رو می بینی...اسمش ساراست. از وقتی به دنیا امده مشکل قلبی داشته...همه اش هفت ساله شه و از پنج سالگی تو لیست پیوند بوده، اما به خاطر گروه خونیش تا حالا مورد مناسبی برای پیوند پیدا نشده...حالا وضعیت بحرانیه اگر تا چند هفته ی دیگه عمل نشه می میره. قلب من به این بچه زندگی میده...فرصت دوباره میده...سارا می تونه بره مدرسه...می تونه با هم سن و سالاش بازی کنه...می تونه بزرگ بشه و مثل من یه خانم دکتر باشه و جون خیلی ها رو نجات بده...بقیه ی اعضای بدنم هم همین طور...برای من زندگی تموم شده است، از نظر پزشکی من یه مرده به حساب میام و دیگه به قلب و شوش و ریه و کلیه و قرنیه نیازی ندارم ولی هر کدوم از این ها می تونه برای یک نفر برای یک خانواده زندگی دوباره باشه...برای همین اون رضایت نامه رو امضا کردم و از ته قلبم هم راضیم به این کار...می دونی من با خدا معامله کردم...قرار گذاشتیم که من قلبم رو بدم به سارا و خدا هم من رو از این وضعیت خلاص کنه. نمی دونم حکمت خدا تو چی بوده که حالا من به این شکل اینجام اما می دونم که دیگه بودنم بی فایده است. خوشحالم از اینکه با تو آشنا شدم اما کاش...کاش تو یه موقعیت دیگه بود

نگاهم برگشت سمت نیما...وقتی براش حرف می زدم سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما چشمام رو به صورت سارا دوخته بودم اما حالا نگاهم رو دوخته بودم تو عجیب ترین و زیبا ترین چشم های دنیا برای من...و مبهوت اون قطره اشکی بودم که از گوشه ی این چشم ها روی صورت نیما چکید. قشنگ ترین لبخندم رو بهش هدیه دادم و دوباره ازش پرسیدم:

- نیما میای با هم بریم شمال...دلم می خواد شمال رو ببینم.

فصل شانزدهم

از پشت پنجره ی ویلا به نازی خیره شدم که رو شن های ساحل نشسته بود و باز هم مثل اون شب روی پشت بوم صورتش زیر نور مهتاب مثل فرشته ها می درخشید، اما این بار روی لبهاش لبخند داشت. یه لبخند قشنگ...انگار تمام وجودش از آرامش لبریز شده، درست برعکس من...آخ خدا چی داری به روزم میاری؟! من که نمی خواستم...من که از این حس فراری بودم...خودت نازی رو گذاشتی سر راهم...حتما خودت هم مهرش رو انداختی به دلم...حسم در برابر نازنین صد برابر قوی تر و قشنگ تر از حسیه که تو تموم اون چند سال به مریم داشتم. خدایا چرا...چرا...چی رو می خواستی بهم ثابت کنی؟!...بدجوری حالیم کردی خدا بدجوری بهم فهموندی که راهم خطاست...خودت خوب می دونی که دیگه تحمل ندارم. نمی تونم دست روی دست بذارم و منتظر مرگ کسی بشم که حالا برام عزیزترین...خدایا شاهد باش که طفاقت نداشتم بهاش هرچی باشه پای خودم.

تو این سه روز که امدیم شمال بینمون سکوت بود...نه اون حرفی می زد و نه من، با هر بار نگاه کردنش قلبم آتیش می گرفت. فکر به اینکه نباشه، که دوباره تنها بشم...داشت روانم می کرد. گاهی به این فکر می کردم که حضورش رو حتی به همین شکل تا آخر عمر کنارم می خوام اما می دونم که خودخواهیه و بدتر از اون یه حس مزخرف بهم میگه امکانش هست که این آخر خط باشه...دستی تو موهام می کشم و کلافه به سمت در می رم. حس می کنم اگر بیشتر از این حرف هام رو تو دلم نگه دارم خفته میشم. حالا که تا حدودی خیالم راحت شده می تونم خودم رو کنترل کنم و کنارش باشم. آروم آروم بهش نزدیک می شم و تو

کمترین فاصله نسبت بهش روی شن ها می شنیم. نگاهش از روی سیاهی آب کنار نمیره و نگاه من هم از روی صورت اون...یه نفس عمیق میکشه و لبخندش پرنگ تر میشه و بالاخره این سکوت چند روزه رو میشکونه...

- اینجا خیلی قشنگه...درست مثل یه تکه از بهشت. شاید باورت نشه اما یادمه که بارها خواب اینجا رو دیده بودم. خواب این سرسبزی رو این آبی بی نظیر رو حتی این ویلای سفید اجاره ای رو...یادمه که با یه لباس سفید بلند از ویلا بیرون می زدم و از درخت پرتقال کنار ویلا یه میوه می چیدم. در حالی که با لبخند عطر پرتقال رو تنفس می کردم به سمت ساحل می امدم و دقیقا همینجا می شستم. عجیبه نه؟!

هیچی نگفتم، نتونستم که بگم...فقط نگاهش کردم و اون باز گفت:

- توی این حال انگار هیچ حسی ندارم...نه بویی رو می فهمم نه مزه ای، لمس کردن اجسام هم که دیگه جای خود...اما برام عجیبه که می تونم تو رو حس کنم. هر بار که برخوردی با هم داشتیم یه گرمای لذت بخش تمام وجودم رو پر می کرد. یه حس بی نظیر که تا قبل از این تجربه اش نکرده بودم.

بالاخره من هم به حرف امدم:

- حس من هم نسبت به تو متفاوته...با اینکه لمس کردنی در کار نیست اما با هر تماس یه حس خنکی لذت بخش تو وجودم میشینه...مثل یه نسیم خنک تو اوج گرما.

- نیما اشکال نداره ازت چندتا سوال بپرسم؟ دلم می خواد تا قبل از...دلم می خواد جوابشون رو بدونم

سرم رو براش تکون دادم و منتظر مونم. چشماش شیطون شد و گفت:

- سوال هام خصوصیه ها...باید جواب بدی

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- بپرس کوچولوی فضول جواب می دم

اخماش تو هم رفت و معترض گفت:

- من فضول نیستم فقط یه کوچولو کنجکاوم

خندیدم و گفتم:

- خوب حالا راجع به چی کنجکاوی؟!

جدی شد و گفت:

- چرا انقدر تو خودتی نیما؟...چرا با خودت و همه قهری و سر جنگ داری؟ می دونم ناراحتت می کنه اما می خوام بدونم چی به سرت امده که باعث شده بخوای این طور رفتار کنی درحالی که می دونم این شخصیت، اونی نیست که واقعا هستی؟

- از کجا می دونی که این من نیستم؟

- از اونجایی که چند ماه تو یه خونه باهات زندگی کردم...از اونجایی که به من، یه روح مزاحم توی خونت پناه دادی...کمکم کردی...هم دردی کردی...دلدارای دادی...من حسش کردم، خوبی رو مهربونی رو انسانیت رو تو وجود تو دیدم، در حالی که خیلی سعی میکنی که پنهانشون کنی که بگی تو آدم خوبه ی داستان نیستی...

تعجب کردم...یه جورایی درست حدس زده بود، بعد از ماجرای مریم دیگه نتونستم...شاید هم نخواستم که همون آدم قبلی باشم. کسی که یکی مثل مریم فکر کنه راحت می تونه دورش بزنه و باهانش بازی کنه...اما ته دلم خوشحال شدم از اینکه نازی من رو اینجوری شناخته، اون باعث شد من دوباره به خودم برگردم. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم بهش بدهکارم، برای همین باید جبران کنم...

- اگر نمی خوای جواب بدی اشکالی نداره

صدایش رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. باز هم به چهره‌ش خیره شدم، نگاهش همچنان به دریا بود. کاش برگرد و تو چشم‌ام نگاه کنه، دلم برای چشمای درشت و خوش رنگش با اون نگاه صاف و ساده تنگ شده... اما جرأت ندارم بهش بگم که به من نگاه کنه، می‌خوام برایش اعتراف کنم... می‌ترسم طرز فکرش در مورد تغییر کنه، وقتی خودم بهش فکر می‌کنم دلم می‌خواد همین حالا خودم رو تو همین دریا غرق کنم. بعد از اینکه یک دل سیر صورتش رو نگاه کردم، من هم نگاهم رو به سیاهی دریا دوختم و تا بتونم شروع کنم. روم نمی‌شد توی صورتش نگاه کنم و بهش بگم که همه‌ی این اتفاق‌ها تقضیر منه، ماجرای مریم مربوط به گذشته هاست نمی‌خواستم زیاد کشش بدم اما اصل قضیه رو چطور بگم...؟

صدای آه کشیدنش من رو به خودم آورد، به نفس عمیق کشیدم و با یادآوری حماقتی که تو گذشته کردم اخمام توی هم رفت و بالاخره به حرف امدم:

صدای آه کشیدنش من رو به خودم آورد، به نفس عمیق کشیدم و با یادآوری حماقتی که تو گذشته کردم اخمام توی هم رفت و بالاخره به حرف امدم:

- مریم بزرگترین حماقت زندگی‌م بود. هم دانشکده‌ای بودیم و اون یه سال از من عقب تر بود. اما من به خاطر فوت پدرم یک سال از درس عقب موندم این طوری باهاش هم کلاس شدم. کم کم توجهم رو جلب کرد، چهره‌ی خوبی داشت و دختر سرزنده و شیطونی بود اما حد و حدود رو رعایت می‌کرد. فکر می‌کردم که از ازش خوشم میاد، با هم دوست بودیم اما یه دوستی معمولی بود و من خیلی مشتاق بودم که این رابطه از یه دوستی عادی بیشتر بشه ولی به نظر می‌رسید که اون تمایلی نداره. بعد از تموم شدن درسمون خواه ناخواه همین رابطه‌ی دوستی و دیدارهای هفته به هفته هم کمتر شدند. بعد از گرفتن مدرک با کمک پرهام تو شرکت یکی از آشناهاشون استخدام شدم. خودش هم یکساله بود که اونجا کار می‌کرد. گذشت و من یه دوسالی از مریم بی‌خبر بودم تا اینکه برای استخدام به شرکت امد. فوق گرفته بود و دنبال کار می‌گشت، پرهام هم به خاطر من واسطه شد و کاری کرد مریم هم همکاری بشه. من از این دیدار دوباره خیلی خوشحال بودم و مریم هم نشون می‌داد که خوشحاله... همکاری شدنمون باعث شد که بیشتر به هم نزدیک بشیم. حدود یک سال از این ماجرا ها می‌گذشت که بهش پیشنهاد ازدواج دادم. شکه شده بود... تا یک ماه جواب درست و حسابی بهم نمی‌داد اما بعدش قبول کرد و من هم به صورت رسمی ازش خواستگاری کردم. بیست و شش سالم بود کار داشتیم و از پدر خدایبامرزم انقدر بهم رسیده بود که بتونم یه خونه برای خودم دست و پا کنم. هر دو خانواده راضی بودند، خانواده‌ی مریم اصرار داشتند که با هم عقد کنیم من هم مخالفتی نداشتم. یه جشن عقد ساده گرفتیم و افتادیم دنبال کارهای عروسی... اون روزها حس می‌کردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم، همین خوشبینی هم کورم کرده بود... من با شوق و ذوق خونه رو خریدم و کلی طرح برای خونه‌ی مشترکمون و آینده و ازین مزخرفات تو سرم بود اون وقت مریم... می‌دیدم که گاهی وقت ها بد خلقی می‌کنه می‌گفت حوصله ندارم، می‌دیدم که به اندازه‌ی من مشتاق نیست اما می‌داشتم پای استرس یا مثلا همون سردری که خودش می‌گفت. دیگه اون دختر شیطون و سرزنده نبود که می‌شناختم و این سردی هاش نسبت به من و عروسیمون که تا چند ماه دیگه برگزار می‌شد من رو هم از تک و تا انداخت. چند وقت بعدش یک سری ایمیل های مشکوک به دستم می‌رسید، یه شخص ناشناس تهدیدم می‌کرد تا دست از سر مریم بردارم. می‌گفت اون من رو نمی‌خواد و عاشق یکی دیگه است، وقتی از خود مریم می‌پرسیدم انکار می‌کرد، اما می‌دیدم که دستپاچه میشه و باز خودم رو به نفهمی می‌زدم... اون روز کزایی باز هم برام ایمیل امد، طرف گفته بود که اونها عاشق همند و حتی با هم رابطه هم دارند. از خیلی قبل تر از اینکه ما با هم عقد کنیم. می‌گفت مریم سر لج و لجبازی با اون با من عقد کرده و حالا پیشمونه اما به خاطر خانواده اش جرأت حرف زدن نداره... گفت بهم ثابت میکنه و ازم خواست بعد از اینکه صحت حرف هاش رو فهمیدم مریم رو طلاق بدم. یه آدرس برام فرستاد... نمی‌تونم بگم کاش نمی‌رفتم، من انقدر مریم رو دوست داشتم که چشم‌ام رو روی همه‌ی این چیزایی که ازش می‌دیدم ببندم و باز هم باهاش ازدواج کنم... اما این یکی خارج از حد تحمل بود. رفتم تا مطمئن بشم و دیدم اون چیزی رو که نباید... تو همون چند ساعت تمام دنیایی که برای خودم ساخته بودم آوار شد و روی سرم ریخت. با حال خراب از اونجا زدم بیرون مریم هم دنبال راه افتاد... ترسیده بود و التماس می‌کرد که به خانواده اش چیزی نگم. تو اون لحظه انقدر عصبانی بودم که می‌دونستم اگر دستم بهش برسه خفه اش می‌کنم به خاطر همین پاتند کردم که با صدای جیغ ترمزهای یه ماشین درست از پشت سرم انکار زمان برام ایستاد. کمتر از دو متر با ماشین فاصله داشتم و دیگه صدای مریم نمی‌امد، تمام تنم یخ کرده بود. با صدای یا ابوالفضل گفتن راننده به خودم امدم، برگشتم و نگاهم افتاد به دختری که تا چند دقیقه‌ی قبلش داشت التماس می‌کرد و حالا غرق خون جلوی ماشین افتاده بود. شکه بودم... باورم نمی‌شد که چه اتفاقی افتاده... اون روز بدترین روز زندگی‌م بود و تا مدت ها بعد از اون کابوسش رهام نمی‌کرد. وقتی اون پسر به صحنه‌ی تصادف رسید... چنان دادی زد که همه‌ی مردم رو از جا پروند، تو سر و صورت خودش می‌زد و با ناله مریم رو صدا می‌کرد و قریبون صدقه اش می‌رفت تا چشم‌اش رو باز کنه در حالی که من! شوهر شرعی و قانونی مریم مثل مجسمه بلای سرشون ایستاده بودم. مریم به بیمارستان نرسید... و من به معنای واقعی کلمه داغون شدم. نتونستم به بقیه بگم که چه اتفاقی افتاده، دلم نیومد حال پدر و مادرش رو از اونیه که بود خراب تر کنم و آبروی کسی رو ببرم که دستش از این دنیا کوتاه شده، از طرفی هم مزاحمت های اون پسری که می‌گفت عاشق مریم بوده تمومی نداشت... بعد ها فهمیدم

که بیماری روانی پیدا کرده و فرستادنش خارج... همه ی این ها باعث شد تا دو سال تمام از کار زندگیم بیفتم، همه فکر می کردن به خاطر عشق مریم به این حال روز افتادم و خودم... خودم نمی دونستم که حال خرابم رو پای چی بنویسم. راستش اینه که من علاقم به مریم رو درست از همون لحظه که با اون پسر دیدمش تو خودم کشتم اما مرگ مریم رو نمی خواستم و واقعا بابت این موضوع ناراحت بودم، از طرفی عذاب وجدان داشتم و از اون طرف نمی تونستم به خودم حق ندم که از دستش عصبانی باشم... دوران خیلی بدی بود اما بالاخره با خودم کنار امدم. این تجربه ی تلخ باعث شد دیگه نتونم مثل قبل زندگی کنم... دلم نمی خواست دوباره بازی بخورم. چسبیدم به کار... کارم رو دوست داشتم و وقتی ذهنم درگیرش می شد دیگه به فکر اون افکار عذاب آور نمی افتادم. وقتی خانواده ام به این نتیجه رسیدن که حال من خوب شده گیر دادن هاشون شروع شد، همه اصرار داشتند که من دوباره ازدواج کنم اما من دیگه تمایلی نداشتم... ترجیح می دادم که تا آخر عمر تنها باشم تا اینکه بخوام دوباره شانسم رو کنار یه دختر دیگه امتحان کنم. کم کم کار به جایی رسید که ترجیح دادم تو خونه ی خودم زندگی کنم... به حرف هیچ کس گوش نکردم و کاری رو که می خواستم انجام دادم، اما مادرم دست بردار نبود. برای فرار از دست نصیحت های مادرم و پرهام آمدم تهران... و انجا بود که با تو آشنا شدم. نازنین من خیلی به تو بدهکارم... خیلی بیشتر از آنچه که بتونی فکرش رو بکنی، تو باعث شدی دوباره به خودم برگردم... اما... هیچ وقت خودم رو نمی بخشم... هیچ وقت.

سرم رو بین دستام گرفتم، دلم می خواست داد بزنم اما یه چیزی انگار مانع شده بود... حتی نفس کشیدن هم برام سخت شد. با این بغض سنگین خوب آشنا بودم، بغضی که هیچ وقت دلم نخواست به اشک بشینه حتی توی تنهایی هام اما این بار عجیب دلم می خواست سد این بغض لعنتی رو بشکنم. قبل از این یکبار به خاطر نازی اشکم ریختم و حالا... حالا دلم می خواست به حال خودم زار بزنم. خدایا من چی کار کردم؟!... من نمی خوام آخرش بد تموم شه، دیگه طاقتش رو ندارم.

حضور نازی رو نزدیک تر از قبل در کنارم حس کردم، دستش رو روی بازوم گذاشت و همون حس لذت و آرامش تو وجودم پیچید. سعی داشت آروم کنه و من آه کشیدم... باید بهش بگم، باید حتی شده با التماس ازش بخوام که من رو ببخشه اگر نه دیوونه میشم... دیوونه تر از قبل...

- نازنین من رو ببخش... همه ی این ها تقصیر منه... منو ببخش... بگو که می بخشی

سنگینی نگاهش رو رو خودم حس می کردم اما جرأت سر بلند کردن رو نداشتم، صدای متعجبش تو گوشم نشست:

- از چی حرف میزنی نیما؟ چی تقصیر تونه... چرا من باید ببخشم؟!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و باز نگاهم رو به دریا دوختم، آسمون رو به روشنی می رفت... طلوع خورشید نزدیک بود...

- چند ماه پیش مینا یکی از دوستای قدیمیش رو دوباره می بینه... اون موقع این خبر اصلا برای من مهم نبود اما وقتی کم کم مامان و مینا شروع کردن به تعریف کردن از خواهر کوچیکه ی این نیلوفر خاتم تا ته خط رو خوندم. من از همون اول بهشون گفتم که علاقه ی به این آشنایی ندارم اما اونها روی این دختر بیشتر از همیشه پافشاری می کردند و اصرار داشتند که حتما یه ملاقات با هم دیگه داشته باشیم اما من مخالف بودم. تا اینکه بدون اطلاع من خودشون با خواهر اون دختر قرار گذاشتن و یه مهمونی برای آشنایی ما ترتیب دادند، من خیلی عصبانی شدم. حتی با پرهام، بهترین دوستم هم سر همین موضوع دعوا شد اما به اون مهمونی نرفتم. مینا شماره ی اون دختر رو بهم داده بود، همون شب تصمیم گرفتم با خود دختره حرف بزنم و بهش بگم که من علاقه ای به ایجاد هیچ نوع رابطه ای ندارم. مینا گفته بود اون دختر یه خاتم دکنتره و مطمئن بودم با حرف های منطقی می تونم راضیش کنم اگر اون نمی خواست خانواده هم دست از سر من بر می داشتند. شماره رو برداشتم و بی توجه به ساعت که نزدیک ده شب بود باهاش تماس گرفتم... که ای کاش دستم می شکست و اون شماره رو نمی گرفتم.

- نیما این چه حرفیه... خدا نکنه دستت بشکنه اخه مگه چی شد؟!

نگاهم رو از افق و خورشید در حال طلوع گرفتم و به چشمای نازی دوختم. اگر بهت بگم قول می دی باز هم با همین نگاه قشنگ به من نگاه کنی؟!

- همه چی تقصیر منه... اگر من زنگ نمی زدم... اگر اون شماره ی لعنتی رو نمی گرفتم تو الان سالم و سلامت تو خونه بودی... این من بودم... من بودم که اون شب وقتی اون اتفاق افتاد باهات تماس گرفتم... اون شماره ی ناشناس که حواست رو پرت کرد من لعنتی بودم... اون دختری که می خواستند باهاش آشنا بشم... من رو ببخش... ببخش... کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند... نازنین تو رو به همه ی مقدسات قسم می دم که ببخشی...

نازنین مبهوت مونده بود، حتی دیگه به نظرم نفس هم نمی کشید. با چشمای گرد شده به من نگاه می کرد و من با چشم هام التماسش می کردم. نمی دونم چه قدر گذشت اما وقتی دیدم که حرفی نمی زنه نا امید شدم و نگاهم رو ازش گرفتم. چشمم رو بستم

و خیزی دو قطره اشکی که رو گونه ام نشست رو با تمام وجود حس کردم... صدای نازنین گرم و مهربون توی گوشم نشست، درست مثل وقت هایی که می خواست آروم کنه و چه خوب هم این کار رو بلد بود.

- نیما این چه حرفیه که میزنی... هیچ چیز تقصیر تو نیست... من سرعت زیادی داشتم، محله تاریک بود و بارون شدیدی هم می بارید، امکان نداشت که من بتونم اون کامیون چراغ خاموش رو اون هم تو اون کوچه ی باریک تشخیص بدم... حتی اگر گوشیم زنگ نمی خورد باز هم دیر بود برای هر نوع عکس العملی... مقصر این اتفاق فقط فقط خود منم، این به تو و تماسه هیچ ربطی نداره

باز هم یک قطره ی دیگه... برگشتم و این بار غرق شدم تو نگاه گرم و مهربون دو چشم خوشرنگ قهوه ای... بغضم از همیشه سنگین تر بود و اختیار اشکام دیگه با من نبود. خدایا! حیفه... بخدا حیفه که چنین فرشته ای دیگه رو زمین نباشه... نازنینم رو برای من نگه دار... بذار دوباره به زندگی برگرده... اون لیاقتش رو داره، خیلی بیشتر از خیلی ها... ای خدا اگر دیگه نباشه چه طوری طاقت بیارم ...

- ولی خدایی خیلی بد سلیقه ای نیما خان... دختر به این خوشگلی با این همه کمالات تازه یه خانم دکتر مهربون هم که بود... دیگه چی می خواستی؟!... به نظر من از سرت هم زیادی بود.

به لحن شیطونش خندیدم و دلم گرم شد به محبتش که می خواست من رو از این حال و هوا در بیاره... چشمکی براش زدم و گفتم:
- باور کن خودم هم پیشمونم خانم خانما

با اینکه به شوخی بهش گفتم اما خدا شاهده که حرف دلم بود... فکر کنم به خاطر همین هم بود که به دلش نشست، یه لبخند قشنگ رو لباش جا خوش کرد و گفت:

- پس یادت باشه دفعه ی بعد به حرف بزرگترت گوش کنی آقا پسر... این برات تجربه ی خوبی بود.

مطمئن توی چشمات نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم... دیگه نمیذارم فرصت هام از دست بره
از جام بلند شدم و گفتم:

- من برم یکم بخوابم، چند شبه که یه خواب درست و حسابی نداشتم... بهتره برم تا دیوانم نکردی

- نیما به نظرت من می تونم برم تو آب؟!... دلم می خواد بزمن به دریا

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

- شما از جات تکون نمی خوری تا من یه چرت بزمن و بر گردم... بعدش با هم می ریم گردش، شمال جاهای بی نظیری داره... دلم می خواد همه رو بهت نشون بدم

فصل هفدهم

ماشین رو توی کوچه و جلوی خونه نگه داشت. نگاهم رو کم کم بالا اوردم و نمای خونه ی پدریم رو با چشم هام بلعیدم... درست مثل هر چیزی که این روزها سعی دارم به کمک چشم هام تو تمام وجودم ثبتشون کنم. آهم رو پشت یه نفس عمیق پنهان کردم. می دونم که نیما ناراحته، چشماتش غم رو فریاد میزنه و من هم ناراحتم، خیلی هم ناراحتم اما دلم نمی خواد به غم نگاه نیما دامن بزمن. تو این چند روز تمام سعیم بر این بود که بهترین خاطره ها رو برای خودم و نیما بسازم و تا حدودی هم موفق بودم. تو این مدت بیشتر با نگاه با هم حرف زدیم، حرف های عجیبی که قاعدتا نمی توند امکان پذیر باشند اما من دیگه به این نتیجه رسیدم که تو دنیای ما همه چیز میتونه محقق بشه حتی حس عجیبی و دل نشینی که من به نیما دارم و حرف های مشابه ای که از چشمای بی نظیر ولی غمگین اون خوندم. راز دل های ما رو چشم هامون راحت تر از زبونمون فریاد میزنه و چه قشنگه این حس وقتی نگاهامون برای هم پر از معنی و نیازی به حرف زدن نیست...

می دونم که بیان کردن این حس پر از آرامش در غالب کلمات مهر تاییدی میشه بر وجودش در قلبهامون و این حس رو قابل لمس میکنه و آرامش و لذتمون رو چندین برابر... من هم یک دخترم با کلی رویاهای دخترونه، دوست دارم راز دلمون به زبون بیاد و از خودش بشنوم که من و می خواد و بگم که با تمام وجود خواهانتم می خوام که تا ابد با هم باشیم اما با این شرایط... این چند

ساعت باقی مانده از روز، ساعت های آخر حضور من کنار نیماست و من دلم نمی خواد با برجسته کردن این حس و بیانش در غالب کلمات غم این جدایی رو برای هر دومون سخت تر کنم. فردا همه چیز تموم میشه...

- پیاده نمیشی؟

لحن جدیش افکارم رو پاره می کنه و باعث میشه نگاهم برگرده روی صورتش، نگاهش به یه نقطه ی نا معلوم رو به جلو خیره است. این چند ساعت رفتاراش عجیب شده، صورتش چیزی رو نشون نمی ده اما چشماش فریاد می زنند که یه فکرایه تو سرش داره که نمی خواد من بفهمم.

- جایی کار دارم، باید برم... تا یک ساعت دیگه بر می گردم

این بار دیگه آه کشیدم رو ازش پنهون نکردم، یک ساعت برای منی که چیزی به آخر داستاتم نمونده خیلی با ارزشه. دلم می خواست بهش بگم که پیشم بمونه اما تو این مدت خوب شناختمش با این جدیتی که برای رفتن داره هرچی که بهش بگم باز هم کار خودش رو می کنه... آه کشیدم باعث شد نگاهش برگرده سمت من، با لحن ملایم تری گفت:

- زود بر می گردم... مطمئن باش

سری براش تکون می دم و بی حرف قصد پیاده شدن می کنم که میگه:

- وایسا الان در رو باز می کنم

منتظر جواب من نمیشه سریع پیاده میشه و اول در ماشین پشت سرش هم در خونه رو باز میکنه. لبخندی به این مهربونیش می زخم، راستش دیگه برام مهم نیست که از در و دیوار رد بشم تو بیمارستان زیاد این کار کردم و دیگه حساسیتی ندارم تازه خوشم هم آمده... با این همه این کار نیما برام ارزش داشت. با همون لبخند وارد خونه میشم و نیما هم با یه خداحافظی ساده بیرون میره و یک ساعت با ارزش از حضورش در کنارم محروم میشم.

...باورم نمیشه یک ساعت می تونه انقدر طولانی باشه. الان رو پشت بوم نشستم و منتظرم که برگرده و دونه به دونه خاطراتی که با هم تو این خونه ساختیم به ذهنم میاد. چشمای خوشرنگ و عجیبی که از همون لحظه ی اول نظرم رو جلب کرد و به نظر آشنا رسید، اون روز اول و برخورد اول که بعد از یه داد و قال درست و حسابی فهمیدم که یه بلایی سرم آمده و هیچ چیز عادی نیست، وقتی اولین بار نیما رو لمس کردم و اون حس بی نظیر تو وجودم پیچید، صبح همون روز که نیما تو حیاط روی صندلی های ایوون خوابش برده بود و حسی که نسبت به حضورش وسط اون همه ترس و سردرگمی و تنهایی داشتم، دادی که سرش زدم تا از خواب بیدارش کنم، آخ هنوز هم تا یاد اون صحنه می افتم خنده ام می گیره بعدش هم دوباره داد و قال و دعوا، زن همسایه به دادم رسید وگرنه نیما همونجا از وسط نصفم می کرد، چه قدر جلوی نیما گریه کردم فکر نکنم تا حالا هیچ کس این طور گریه کردن من رو دیده باشه، ولی چه قدر باهاش چونه زدم تا قبول کرد بمونم و اون هم کمکم کنه که بفهمم چه بلایی سرم آمده، بعد از اون تقریبا هر روز بحث می کردیم آخ که چقدر از دست این شلختگی هاش حرص می خوردم خوشبختانه تونستم یکم ادبش کنم، گشتم خودم رو تا تونستم بهش حالی کنم این سوسیس و کالباس و غذاهای آماده که میخوره ارزش غذایی نداره و بی نهایت مضره... مگه تو گوشش می رفت، الان که بهش فکر می کنم می بینم که خیلی زود بهش عادت کردم و بودنش تو خونه از ناراحتی درم می آورد... هیچ وقت مهربونی هاش یادم نمیره هر وقت که حس می کرد پُکرم سعی می کرد هر طوری شده حال و هوام رو عوض کنه، اوه اوه اون شب که می خواستم باهاش حرف بزنم چه بلوایی به پا شد من فقط یه اشاره ی کوچیک کردم به کار کردن غیر معمولش خوب هرکس دیگه ای هم جای من بود می فهمید یه مشکلی این وسط هست البته خوب حق داشت، ذهنم رفت به چند روز پیش و حرف هایی که زده بود طفلکی چقدر براش سخت بوده که به این حال و روز افتاده... اما خیلی جالبه واقعا چه دنیای کوچیکیه کی فکرش رو می کرد نیما همون بردار مینا دوست سابق نیلوفر باشه که از قضا قرار بوده یه جورایی به هم معرفی بشیم. وقتی شنیدم اون شب اون شماره ی ناشناس درواقع نیما بوده که بهم زنگ زد... بچه پرو راست راست جلوی من وایساده میگه می خواستم زنگ بزنم بگم که من علاقه ای به ایجاد هیچ نوع ارتباطی ندارم ... خدایا حکمتت رو شکر، یعنی اگر این بلا سر من نمی آمد من و نیما هیچ وقت همدیگه رو نمی دیدم. آشنایی من با نیما بهترین حسن این اتفاق بود و من فقط به خاطر همین موضوع به هیچ عنوان از این وضعیت پشیمون نیستم. وجود نیما و این حس ناب می ارزه به زندگی که داره تموم میشه... با این همه نمیشه که آرزو نکنم که ای کاش پایان قصه ی من این نبود و آشنایی ما به اینجا ختم نمی شد...

آه....

- کجا سیر می کنی نازی خاتم که نیم ساعته دارم صدات می کنم و شما انگار نه انگار

صدای شیطون نیما خنده به لبم نشوند و حال و هوام رو عوض کرد. بعد از چند روز دوباره داشت باهام شوخی می کرد...

- هیچی فقط داشتم به این فکر می کردم که بهت پیشنهاد بدم شغلت رو عوض کنی
تعجب کرد و پرسید:

- چه طور؟ برای چی باید شغلم و عوض کنم!!؟

خندم رو پشت یه ظاهر خونسرد مخفی کردم اما لحن صحبتم رو نمی تونستم کاریش بکنم...
- آخه اسم اون موجود دوست داشتنی تو تبلیغات داروگر عجیب بهت میاد قوری قوری جون
پشت سرش هم با شعر برایش خوندم:

- قوری قوری جون گل کاشتی...هرچی که خواستم داشتی

نیما هم نامردی نکرد و و افتاد دنبالم و در حالی که صدایش پر از خنده بود گفت:

-نازای اگر جرئت داری وایسا تا نشونت بدم قورباغه کیه

انقدر مسخره بازی کردیم و دودیدیم و خندیدیم تا نیما خسته شد و یه گوشه لبه ی پشت بوم نشست، در حالی که نفس نفس می زد و
آرنج دوتا دستش رو روی زانوهایش گذاشته بود. خندیدم، کنارش ایستادم و گفتم:

- خسته نباشی پیر مرد

لبخندی رو لبش نشست و تیکه تیکه گفت:

- بذار...نفسم...جا بیاد...حسابت رو...میرسم...وروجک

خندیم و گفتم:

- تو هیچ وقت دستت به من نمی رسه...

برای یه لحظه دیگه نفس نکشید. پیشمون شدم از حرفی که زدم. صاف نشست و نگاهش رو به چشمم دوخت. نگاهی دلخور و
عصبانی و عجیب تر از همه پر از اراده...محکم و جدی جوابم رو داد:

- نمی دارم از دستم بری...هیچ وقت، به هیچ قیمتی

- نمیذارم از دستم بری...هیچ وقت، به هیچ قیمتی

دلم گرم شد...انقدر لحنش مطمئن بود که برای یک لحظه من هم باورم شد که تا همیشه با هم می مونیم...تو نگاه چشمای
خوشرنگش غرق شده بودم اما وقتی آخرین پرتو خورشید آخرین غروب زندگی من هم تو گرگ و میش آسمون گم شد، واقعیت مثل
یک آوار رو سرم خراب شد و گذر سریع این آخرین ساعت ها رو به رُخم کشید. کاش راهی بود....

- نازنین، به من اعتماد داری!؟

قوی و مطمئن جوابش رو دادم:

- به اندازه ی تموم دنیا

لبخند اطمینان بخشی به روم پاشید و گفت:

- پس مطمئن باش من هیچ وقت رهاش نمی کنم...نمیذارم که از پیشم بری...نمی تونم بذارم، این کار از توان من خارجه...نمی تونم
دست رو دست بذارم تا تو رو از من بگیرن حالا به هر دلیلی

لحنش خیلی مشکوک بود...خیلی مطمئن

- از چی حرف میزنی نیما؟

با گام های بلند به سمت در پشت بوم رفت و قاطع گفت:

- دنبالم بیا

بی حرف دنبالش رفتم. از خونه خارج شد و به سمت پارکینگ رفت. درک نمی کردم که این کارها برای چیه اما با دیدن ماشینی که توی پارکینگ بود دهنم باز موند... آمبولانس!!!

- نیما این... آمبولانس برای چی؟! اصلا چه طوری?... از کجا این رو گیر آوردی!؟

نیما خیلی خونسرد لبخند زد و برعکس من که صدام از زور تعجب و هیجان جیغ جیغی شده بود خیلی ساده گفت:

- به چه طوریش کاری نداشته باش مهم اینه که می خوام باهش چی کار کنم

چشمام و ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

- می خوای چی کار کنی؟

جوابم به لبخند قشنگ و برق توی چشماش بود و یک جمله ی خیلی شیک(!)

- می خوام تو رو از اون بیمارستان لعنتی ببرم

- چسی؟

خیلی جدی و محکم گفت:

- شنیدی چی گفتم... همین امشب می ریم

- نیما می فهمی چی داری میگی?... این کار نشدنیه... غیر قانونیه... محاله... ما... که با هم حرف زده بودیم تو هم قبول کردی

- من غلط بکنم اگر قبول کنم به هیچ قیمتی اجازه نمی دم این عمل کوفتی انجام بشه

- اما سارا... اون... اون به این پیوند نیاز داره

- نه تا وقتی که تو هستی... قلب تو هنوز می تپه خودت هنوز بهش نیاز داری... من هم نیاز دارم

گریه ام گرفته بود... فرصت دوباره داشتن خواسته ی من هم بود اما دیگه امکان نداشت.

- آره قلب من می تپه اما با کمک دستگاه می فهمی... می دونی اگه اون دستگاه ها نباشند چی میشه هان میدونی؟

- آره می دونم اما این هم می دونم که بودن تو اینجا نمی تونه الکی باشه... این این منطقی نیست اگر تو م... مُردی پس اینجا چی کار می کنی؟

- من یه روحم... یه روح می فهمی؟

- نه تو نازنینی... نازنین من... من نمی دارم نمی دارم قلبت رو از سینه در بیارن... اون قلب مال منه... سهم منه... نمی تونم... نمی تونم

نیما هم گریه می کرد... خدایا

- نیما... نیما جان... عزیز من... من هم از خدایه که نرم... من هم به تو نیاز دارم... آرامش حضور تو... حتی نمی تونم وصفش

کنم... فقط همین رو بدون که بودن تا همیشه کنار تو بزرگترین آرزوی منه

با شوق برگشت سمت من و گفت:

- پس دیگه جای بحث نیست ما کنار هم می مونیم تا آخرش

- نیما اصلا می شنوی چی میگم این کار محاله... غیر ممکنه... چه طور می خوای یه مُرده رو به زندگی برگردونی؟

- این طوری نگو نازی... تو نمردی، حضور تو اینجا کنار من دلیل داره... چه دلیلی بهتر از اینکه من باید نجاتت بدم
- نیما چی می گی... نجاتم بدی؟! آخه... اصلا همین که من این جام... روح اینجاست و جسمم یه جای دیگه یعنی دیگه راه برگشتی نیست
- عصبانی شد... داد زد:
- نه... این تویی که نمی فهمی چی میگی... من با تو بحثی ندارم. نمی دارم این عمل کوفتی انجام بشه... نمی دارم تو رو از من بگیرن
- دیگه منتظر جواب من نشد و با قدم هایی بلند رفت تو خونه و در رو پشت سرش به هم کوبید. شدت گریه ام بیشتر شد... آخ نیما چرا این قدر سختش کردی... من نمی خواستم شب آخرمون این طوری تموم بشه... با قدم هایی لرزون به سمت حیاط پشتی رفتم، رکسی یک بند پارس می کرد. جلو رفتم تا آرومش کنم:
- ششش... آروم پسر آروم... چیزی نیست... دلم برات تنگ میشه رفیق... رکسی مواظبش باش باشه؟ آفرین پسر خوب... آفرین... به خاطر من هم که شده مواظبش باش
- رکسی دیگه پارس نمی کرد، آروم شده بود و با چشمای درشت و قهوه ایش نگاهم می کرد. وسط اون همه اشک یه لبخند بهش زدم خوشم می امد که حرف هام رو خوب می فهمید. به سمت خونه رفتم و از در بالکن وارد شدم. نیما تو حال نبود... تو اتاقتش هم نبود، حتما رفته به خلوتگاه... دلم طاقت نیاورد که بدون خداحافظی برم. راه افتادم سمت پشت بوم، با هر قدمی که بر می داشتم و هر نگاهی که به گوشه و کنار خونه ی پدریم می نداختم یه خاطره برام زنده می شد. کنترل کردن این اشک ها دیگه دست من نبود.
- درست حدس زدم. نیما اینجا بود... وسط پشت بوم ایستاده بود و به ماه خیره نگاه می کرد. من هم یک دل سیر برای آخرین بار نگاهش کردم... انقدر نگاه کردم تا این آخرین تصویر تو نره نره ی وجودم ثبت شد. انگار با صدای گریه ام متوجه حضورم شده بود، برگشت سمت من... نگاهش غمگین شد. هیچ وقت این چشم ها رو فراموش نمی کنم... یه قدم بهم نزدیک شد و دستش رو به سمت بلند کرد اما قبل از هر حرکت دیگه ای من به حرف امدم:
- خداحافظ نیما
- چشمام رو بستم و خواستم که کنار جسمم باشم. این رو تو بیمارستان فهمیده بودم، هر وقت که می خواستم و از هرجایی که بودم فقط کافی بود بخوام تا کنار جسمم ظاهر بشم. چشم که باز کردم دیگه اثری از نیما نبود... نگاهی به جسم بی جونم انداختم و با صدای بلند خدا رو صدا زدم و رو زانو افتادم و با صدای بلندتری گریه کردم.
- نمی دونم چقدر گذشت من چقدر اشک ریختم و از خدا گلایه کردم اما با باز شدن پر سر و صدای در اتاق به خودم آمدم و با تعجب به نیما که نفس نفس می زد نگاه کردم.
- فصل هجدهم
- خدایا شکر... می دونستم هنوز فرصت هست... شکر که نا امیدم نکردی... با لبخند به چشمای گرد شده از تعجب نازی خیره شدم، صورتش خیس خیس بود... یکی نیست بهش بگه آخه دختر خوب تو هم که دلت با منه دیگه چرا لج می کنی. تخت چرخ داری رو که با خودم آورده بودم کنار تخت نازنین بردم و به نازی که هنوز تو بُهت بود گفتم:
- زود باش نازی... وقت کمه، بگو ببینم چه طوری باید این دستگاها رو راه بندازم.
- اشک هاش رو از روی صورتش پاک کرد و گفت:
- تو... اینجا... با روپوش سفید... نیما داری چی کار می کنی؟ این تخت رو از کجا گیر آوردی
- با کلی پلیس بازی و دوز کلک به اینجا رسیده بودم، هر لحظه امکان داشت نسیم برگرده یا یکی دیگه بیاد... الان اصلا وقت بحث کردن نبود.
- عصبی گفتم:

- نازی الان وقت این حرف ها نیست بگو باید چی کار کنم وقت نداریم

- برای چی انقدر اصرار داری

تو چشمات خیره شدم و گفتم:

- نمی توانم از دستت بدم نازی درکم کن...من...من دوستت دارم...می خوام با تو باشم، تا همیشه...

برای چند لحظه تو چشمات خیره شد، مردمک چشمات می لرزید و لبخند کوچیکی رو لبهاش نشست. من هم لبخند زدم و خیره ی چشمات شدم ای خدا این دختر چی تو وجودش داره که اینقدر در کنارش آرامم حتی توی این موقعیت...نمی دونم چقدر به هم خیره موندیم کلا یادم رفته بود کجام و قراره چی کار کنم، این نازی بود که زودتر به خودش امد و با به اخم قشنگ و لبخندی که به زور جمعش کرده بود، گفت:

- باشه...بذار شانسمون رو امتحان کنیم. امیدوارم به همه چیز فکر کرده باشی و هیچ وقت پشیمون نشی

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

- نوکرتم نازی خانم

لبخند محوی رو لباش نشست اما هنوز هم با اخم نگاهم می کرد و گفت:

- اما باید یه قولی بهم بدی

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم و جدی شد و ادامه داد:

- نیما اگر مطمئن شدیم که دیگه برای برگشتن راهی نمونده...که من شک دارم مونده باشه

بهش اعتراض کردم:

- نازی اینطوری نگو...من می دونم....

با چشم غره ساکت کرد و ادامه داد:

- باید اجازه بدی عمل پیوند انجام بشه...قلبم باید مال سارا باشه...که امید وارم تا اون موقع دیر نشده باشه...

اخمات تو هم رفت اما قبول کردم تا از خر شیطان پیاده شه...هر لحظه ممکن بود یکی بیاد. فعلا باید نازی رو از این خراب شده می بردم بعدا راجع به بقیه چیز ها یه فکری می کردم...من مطمئنم که هنوز راهی هست. زود دست به کار شدیم، نازی می گفت و من هم دستگاه های سیار کنار تخت رو راه می نداختم آخر سر کیسول اکسیژن رو سر جاش گذاشتم و جسم نازی رو از روی تخت بلند کردم و روی تخت دیگه گذاشتم. مثل پر سبک بود...نگاهی به نازی انداختم، گونه هاش گل انداخته بود. خنده ام گرفت...جالب تر از این هم مگه می شد. خم شدم و پیشونی نازی رو بوسیدم، زیر چشمی دیدم که نازی به خودش لرزید و دستش رو روی پیشونیش کشید. چشمکی براش زدم و از اتاق بیرون زدیم...تو راهرو سریع تخت رو به سمت آسانسوری که نازی می گفت برای حمل بیماره بردم. جلوی آسانسور ایستادم و نگاه کلافم رو دوختم به نمایشگرش...اه چقدر آرام میاد. عصبی با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. صدای باز شدن در یکی از اتاق ها نفسم رو تو سینه حبس کرد...نازی یه جیغ خفیف کشید و زیر لبی گفت:

- دکتر صالح...نیما بدخت شدی الان می بینتمون

من جرات برگشتن نداختم اما نازی گزارش لحظه به لحظه می داد:

- وای نیما دیدمون...داره مشکوک نگاه می کنه، اخماش رفت توهم...نیما داره میاد...الان میرسه

صدای مرد رو از پشت سرم شنیدم:

- ببخشید آقا همیشه بدونم این بیمار رو کجا می برید؟

صدای پاش رو می شنیدم، داشت نزدیک تر میشد... چون بکن دیگه... فقط یه طبقه ی دیگه مونده، بالاخره این آسانسور کوفتی هم رسید اما دست اون دکتر رو شونه هام نشست. نازنین با ترس به من نگاه می کرد. صدای دکتر مزاحم این بار عصبانی باز بلند شد:

- کی هستی؟... این که نازنینه... کجا داری می بریش... به اجازه ی کی...

با یه مُشت تو صورتش ساکتش کردم. پرت شد عقب و روی زمین افتاد، نازنین جیغ کشید. تخت رو هل دادم توی آسانسور و درحالی که از عصبانیت نفس نفس می زدم به اون مردیکه گفتم:

- نازنین نه خاتم ستوده... به چه جراتی اسمش رو صدا می زنی؟

رو کردم به نازی که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و با چشمای گرد شده نگاهم می کرد. عصبی شده بودم، همه چیز خراب شد... قرار بود بی سر و صدا از بیمارستان بریم اما این خروس بی محل... دستم رو رو دکمه ی طبقه ی همکف کوبیدم و با صدایی بلند عصبی به نازی که ماتش برده بود گفتم:

- بیا دیگه... به چی نگاه می کنی

تکونی به خودش داد و امد تو اتاقک آسانسور و پشت سرش در بسته شد. مشتم رو کوبیدم به دیواره ی آسانسور و غریدم:

- لعنتی

نازی خودش رو عقب کشید و با ترس به من خیره شد. برای چند لحظه چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. همونجور چشم بسته پرسیدم:

- چرا نازنین صدات می کرد؟... یعنی تا این حد با هم صمیمی بودید...

نازی با صدای آرومی گفت:

- نه... همیشه به فامیل همدیگه رو صدا می کردیم... نمی دونم چرا... اصلا ما همیشه با هم دعوا داشتیم... نیما باور کن من هیچی...

چشمام رو باز کردم و با لبخند بهش گفتم:

- می دونم، نمی خواد توضیح بدی... ببخشید عصبی شدم

باز هم اخمام تو هم رفت.

- همه چیز به هم ریخت... لعنتی

آسانسور ایستاد، میله های تخت رو محکم گرفتم و بلافاصله بعد از باز شدن در آسانسور شروع به دویدن کردم. همون طور که حدس می زدم... سه تا نگیبان جلوی در رو گرفته بودم و چند نفر دیگه با سرعت به سمت من می آمدند. برام هیچ چیز مهم نبود... فقط به طرف در می دویدم و به همه تنه می زدم. چندتا خانمی که انجا بودن جیغ جیغ راه انداختند. صدای نازی رو شنیدم، اون هم پا به پای من می دوید...

- برو سمت اورژانس... یه راه خروج هست به سمت پارکینگ

اورژانس سمت چپ بود. سرعتم رو کمتر کردم تا موقع تغییر جهت برای نازی مشکلی پیش نیاد. یکی از نگیبان ها تقریبا بهمون رسیده بود... چنگ زد و می خواست تخت رو بگیره که باز پا تند کردم و این بار به سمت اورژانس دویدم. تازه از در اورژانس وارد شده بودیم که صدای بوق یکی از دستگاه ها بلند شد. وحشتزده سر جام خشک شدم... نازی با بهت به جسمش نگاه می کرد و زیر لبی گفت:

- نه... خدایا نه

نگاهم رو جسمش میخ شد، لوله ای که باهانش نفس می کشید تو دهنش نبود. دنیام تیره و تار شد، یه لحظه حس کردم روح از تنم جدا شد. صدای بوق هشدار دهنده ی دستگاه داشت مغزم رو سوراخ می کرد. عصبی سر نازی فریاد زدم:

- چی شده... این صدا برای چیه؟... چرا حرف نمی زنی بگو چه کار باید بکنم

و نیما جا ماند با یک دنیا دل خوشی... همانجا زانو زد و سجده ی شکر به جای آورد.

فصل نوزدهم

داشتم کتاب می خوندم که در اتاق به صدا در امد. تعجب کردم آخه نیلوفر هیچ وقت در نمی زد. چیزی نگفتم که باز صدای در بلند شد و لبخند شیطونی رو لب هام نشست... حوصله ام سر رفته بود و حالا یه سوژه پیدا کرده بودم که باهاش نیلوفر رو دست بندازم. با صدای پر خنده گفتم:

- بیا تو دیگه نیلو... چه با ادب هم شده برای من

در باز شد و من با تعجب و چشمای گرد شده به دست گل بزرگی خیره شدم که به طرفم می امد... دست گل انقدر بزرگ بود که چهره ی کسی که پشتش بود رو نمی دیدم. این دیگه کیه؟! غریبه دست گل رو به طرف گرفت و صدای یه مرد تو اتاق پیچید:

- سلام نازی خانم

اخمام توی هم رفت، این اقا کیه دیگه؟! به چه حقی نازی صدام می کنه?... صدام رو صاف کردم و شق و رق نشستم و گفتم:

- ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتید

مرد غریبه با صدای گرفته ای گفت:

- مگه شما دکتر نازنین ستوده نیستید

چیزی نگفتم و اون مرد هم رفت سمت یخچال کوچیک گوشه ی اتاق و گل ها رو توی گلدون بالای یخچال گذاشت. کجکاو شده بودم که چهره اش رو ببینم. صدایش که آشنا نیست... این مرد کیه که من رو میشناسه اما من نمیشناسمش!!! بالاخره برگشت، چشم تو چشم شدیم. وای خدایا عجب چشم هایی داره... چه قدر رنگ چشم هاش عجیب و قشنگه، یه چیزی بین آبی و توسی... چرا این چشم ها برام آشناست؟! مطمئنم قبلا این مرد رو ندیدم... مگه میشه دیده باشم و این چشمای عجیب رو فراموش کرده باشم. آقای چشم قشنگ با صدای مشتاقی گفت:

- خوب شناختی؟

این چرا انقدر صمیمی حرف می زنه... باز هم اخم کردم و جدی گفتم:

- خیر جناب، به جا نمی یارم

آخی طفلکی پنجر شد... خوب چه اصرار یه یادم نمیاد... حالا شما خودت رو معرفی کن با هم آشنا می شیم. منتظر بودم که خودش رو معرفی کنه اما اون فقط با یه نگاه غمگین به من نگاه می کرد و انگار روزه ی سکوت گرفته بود. می خواستم خودم پیش قدم بشم و ازش بپرسم که کیه و من رو از کجا میشناسه که یه نفس عمیق کشید که بی شباهت به آه کشیدن نبود و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم. به خاطر همین پرسیدم:

- چیزی گفتید

نگاهش رو از من گرفت و به سمت در رفت

- نه... من دیگه برم

خوب چه کاریه... اگر می خواستی اینقدر زود بری اصلا چرا امدی. در رو باز کرد اما قبل از اینکه بره گفت:

- خوشحالم که هستی

بعدش هم سریع رفت... خدا شفا بده واقعا... این چش بود؟! اصلا کی بود... چرا خودش رو معرفی نکرد؟! چقدر هم بی سر و ته حرف می زد... من که نفهمیدم چی میگه ولی عجب چشم هایی داشت. تو فکر اون ملاقات کننده ی ناشناس بودم که نیلوفر با کله امد تو اتاق مثل این چنر روز اول کلی من رو جلوند و توف مالی کرد و بعدش هم با یه لبخند بزرگ روی لبش گفت:

- بالاخره این همکارات دست از سر کچل تو برداشتند... فردا می ریم خونه آجی خانم.

اون آقای چشم قشنگ و رفتار عجیب و غریبش فراموشم شد و ذوق زده و با صدای هیجانی گفتم:

- آخیش بالاخره می رم خونه ی خودم... تازه می فهمم این مریض های بدبخت برای چی هی غرغر می کنند تا زود تر مرخصشون کنیم. ای جاتم... دلم برای خونه عجیب تنگ شده

نیلوفر با اخم و جدی گفت:

- بی خودی دلت رو صابون نزن... دیگه بمیرم هم نمی دارم تنها زندگی کنی تو این چند ماه به اندازه ی کافی کشیدیم. تو هم مثل یه دختر خوب به حرف خواهر بزرگترت گوش می کنی و با من میای بریم خونه

چیزی نگفتم... صلاح نبود الان با نیلوفر بحث کنم، بعدا که کمی آرام تر شد راضیش می کنم. تو این چند ماه بیهوشی من کم عذاب نکشیده بود و از وقتی به هوش امدم خیلی حساس شده... حق هم داره من هم اگر جای اون بودم و بهم می گفتن تنها خواهرم مرگ مغزی شده و دیگه امیدی بهش نیست همین طوری به هم می ریختم. اوه خدایا هنوز هم باورم نشده... فکر کنم دکترها تشخیص اشتباه داده بودند آخه مگه میشه... مرگ مغزی و ایست کامل قلب... بعدش هوشیاری کامل... نه یک جای کار می لنگه... یه صدایی تو وجودم می گفت یعنی همه ی دکتر های این بیمارستان اشتباه تشخیص دادن؟! این ها که نصف بیشترشون استاد خودت بودن... محاله اشتباه شده باشه اون هم تو یه همچین موردی... خدایا حکمتت چی بوده!؟

وقتی فهمیدم نیلوفر خونه رو به یکی اجازه داده کلی باهاش دعوا کردم. آریا واسطه شد و گفت که اون موقع دست و بالشون خالی بوده و نه اون و نه عمو سعید پول نقد کافی نداشتن و مجبور شدن خونه رو برای یک سال به یکی رهن بدن با این شرط که از اتاق های بالا استفاده نشه... دیگه چی می تونستم بگم اما ناراحت شدم. و به اجبار رضایت دادم که تا پایان قرار داد خونه ی نیلوفر بمونم اما باهاش اتمام حجت کردم که بعدش برمیگردم خونه ی خودم. نه اینکه خونه ی خواهرم مُعصب باشم یا بهم سخت بگذره نه اتفاقا برعکس، زیادی بهم خوش می گذره اما راستش خودم هم نمی دونم که چرا انقد بی تاب خونه شدم...

بعضی وقت ها عجیب هوایی میشم و دلم تنگ خونه ی پدری میشه... خیلی شب ها هم خوابش رو می بینم، رویا های شیرینی از خونه ی پدری که من هیچ وقت تو واقعیت تجربشون نکردم... کنار یه مرد که بعد از بیدار شدن چیزی ازش به یاد نمی مونه، گاهی فکر می کنم که شاید بابا باشه اما حسم میگه که مرد رویاهام بابا نیست... قضیه ی این مرد ناشناخته ی توی خواب هم بدجوری کنجاوم کرده فکر می کنم که با برگشتن به خونه شاید یادم بیاد که این مرد کیه...

امروز می خوام برم یه سر به خونه بزنم، آریا با مستاجر صحبت کرده و هماهنگ کرده که قراره من بیام. گویا طرف خونه نیست آریا می گفت رفته کرج نمی دونم چی کار کنه حالا هرچی... ولی انقدر حرصم گرفت وقتی آریا گفت طرف اصرار کرده من وقتی برم که خودش هم خونه باشه حالا خوبه من صاحب خونه ام و اون مستاجر، من هم کوتاه نیومدم و گفتم الا و بلا همین امروز... چه معنی میده برای دیدن خونه ام از کسی اجازه بگیرم، والا...

سر کوچه به راننده ی آژانس گفتم نگه داره... دلم برای محلمون هم تنگ شده بود. با لبخند به کوچه نگاه کردم، نگاهم روی خونه ی آجر سه سانتی ثابت موند... حس قرابت عجیبی داشتم کلا حالم عجیب و غریب بود. راه افتادم و با قدم های آرام به سمت خونه رفتم، هم هیجان داشتم و هم در عین ناپاوری آرامش... دو حس متضاد میگم حالم عجیبه همینه دیگه... نازنم خانم از دست رفتی... هسی

- ببخشید دخترم؟

برگشتم ببینم با من بود یا نه... دیدم یه خانم میان سال مهربون با لبخند نگاهم می کنه، من هم بهش لبخند زدم. چهره اش آشنا می زد... حتما یکی از همسایه هاست. وقتی حرفش رو ادامه داد شکم به یقین تبدیل شد.

- من زمانی هستم، تو همین خونه ی سر کوچه زندگی میکنم... شما باید نازی خانم باشی درست؟

آخ حرص خوردم... آخ حرص خوردم... آخه کدوم آدم جای خالی به شما گفته من نازیم ای خدا... لبخندم رو به زور حفظ کردم و این همسایه ی مهربون رو از اشتباه دراوردم.

- بله... نازنین هستم امرتون؟

- آخ ببخشید نازنین جان حواسم نبود که... راستش شنیده بودم تصادف کردی، خدا رو شکر انگار خطر رفع شده از پنجره دیدم امدی گفتم پیام حالت رو بپرسم.

- شما لطف دارید ممنون

- خوشحالم که بالاخره امدی... نمی دونی این نیما توی این چند ماه چقدر عصبی کلافه بود، چند باری امد با من درد و دل کرد. خوب کردی که امدی مادر، هر چند من راضیش کردم که بره با خانوادش حرف بزنه با رسم رسوم جلو بیاد، دیگه دلش طاقت نداشت طفلک می گفت دلم می خواد خود نازی هم به دلش باشه... بهش خبر دادی که میای؟ اخه امروز قرار بود بره با خانوادش حرف بزنه... اگر خبرش نکردی باهاش یه تماس بگیر کلی خوشحال میشه... آخ دیدی باز من گرم صحبت شدم یادم رفت تعارف کنم. بیا بریم خونه ی من باهات کلی حرف دارم اینجا تو کوچه که نمیشه... یه چایی میوه ای چیزی باهم می خوریم و حرف می زنیم. راستی یادم رفت یه تشکر درست حسابی از من طلب داری... اگر تو نبودی معلوم نبود چی می شد. باید حتما یه وعده بیای پیشم تا از خجالتت در پیام

- ببخشید ولی شما مطمئنید که من رو با کس دیگه ای اشتباه نگرفتید؟!

انگار دکمه ی استوپ رو فشار داده باشم... خانم زمانی ساکت و صامت با چشمهای گرد شده نگاهم می کرد. دیدم اون حرف نمی زنه باز من ادامه دادم.

- من اصلا متوجه حرف هاتون نشدم، حتما من رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتید من کسی به اسم نیما نمیشناسم خانم زمانی

انگار به خودش امده بود گلوش رو صاف کرد و با دستپاچگی گفت:

- ای وای من چی گفتم... باز انگار زیادی حرف زدم. ببخشید سرت رو درد اوردم دیگه پیری و هزار دردسر، به هر حال خوشحال شدم از دیدنت انشاءالله همیشه سلامت باشی

لبخندی زدم و تشکر کردم و این همسایه ی خوش صحبت هم ببخشید دیگه ای گفت و سریع رفت. خنده ام گرفته بود معلوم نیست من رو با کی اشتباه گرفته بود. بالاخره رسیدم جلوی در قلبم تند می زد و از شوق و هیجان دست هام می لرزید، تا در رو باز کردم صدای پارس کردن رکسی بلند شد و هنوز کاملا تو نرفته بودم که سر و کله ی خودش هم پیدا شد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود کلی باهاش بازی کردم و تو سر و کله ی هم زدیم، کلا دکوراسیونم بهم ریخت بالاخره ازش دل کندم و آرومش کردم و دست و صورتم رو تو حیاط شستم و ایستادم به تماشای خونه... لبخند یه لحظه هم از لب هام جدا نمی شد. حیاط رو دور زدم و از در جلویی وارد خونه شدم. یه لحظه عذاب وجدان گرفتم که بی حضور کسی که در حال حاضر اینجا زندگی می کنه دارم می رم تو اما وقتی نگاهم به خونه افتاد عذاب وجدانم پر کشید. چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم، بوی خوبی میومد بوی یه عطر مردونه... در و بستم و طبق عادت همیشه می خواستم کلیدم رو به جا کلیدی اویزون کنم که نگاهم به چندتا خطی که روی چوب جاکفشی افتاده بود خیره موند، اخم کردم و ناخداگاه روی زبونم امد

- صدبار بهش گفتم کلیدها رو این طوری پرت نکن... آخرش هم کار خودش رو کرد

یه لحظه مغزم به کار افتاد، خوب این یعنی چی؟ اصلا من به کی چنین حرفی می زدم... الان از دست کی دارم حرص می خورم؟ حالا هرچی باید خسارتش رو از این جناب مستاجر بگیرم. نفسم رو کلافه بیرون دادم و به سمت پذیرایی رفتم، خویه باز خونه مرتبه... از همونجا یه سرکی هم تو آشپزخونه کشیدم، نه خویه ظرف هاش هم شسته... دکوراسیون خونه کمی عوض شده بود اما کلیاتش دست نخورده مونده بود، باز هم لبخند زدم. برگشتم و به سمت در تنها اتاق طبقه ی پایین رفتم، عجیب بود که باز هم تپش قلب پیدا کرده بودم. مطمئن بودم که اینجا اتاق خصوصی مستاجر خونه است چون در اتاق های بالا قفل بودن... جلوی در اتاق ایستادم و دستگیره اش رو گرفتم، عجیب مشتاق دیدن این اتاق بودم اما خودم رو راضی کردم و عقب کشیدم. هرچقدر هم که پرو باشم حق ندارم که بدون اجازه و در نبودن صاحب اتاق واردش بشم. آه کشیدم و به سمت پله ها رفتم، دلم می خواست برم تو اتاق اما به محض اینکه چشمم به پله های بالا پشت بوم افتاد رفتم سمتش... قلبم باز بازیش گرفته بود، یکی از اون خواب هایی که چند بار تا حالا دیدمش تصویر همون مرد و این پشت بوم بود، خلوتگاهی که وقت دل تنگی هام پناهم می داد و حالا هم با یادآوری اون خواب های عجیب باز هم دل تنگ شده بودم. حالا که اینجام تازه فهمیدم دلتنگی من فقط به خاطر این خونه نیست... من دل تنگ مرد ناشناس رویاهام شدم. همونجا روی پشت بوم نشستم و از دلتنگی گله کردم، قلبم بی قراری می کرد و من از دست این همه احساسات مبهم کلافه شده بودم. عجیب بود ولی دیگه دلم نمی خواست انجا باشم، نبودن شخص ناشناسی که دلتنگش شده بودم بدجوری حالم رو خراب کرده بود. بودن تو خونه هم نتونست کمکی بکنه...

سریع بلند شدم و پایین رفتم. حتی سری هم به رکسی نزدم و با همون حال خراب از خونه بیرون زدم. بر عکس وقتی امده بودم با قدم هایی بلند و با عجله از خونه دور می شدم، یه جورهایی داشتم فرار می کردم. کمی پایین تر از کوچه ایستادم و برای یکی از تاکسی های گذری دست بلند کردم و دربست گرفتم. مسیر رو گفتم اما تا راه افتاد با ترمز شدیدی نگه داشت زیر لبی به راننده ی پرشیا که با سرعت از جلوی ماشینش پیچیده بود توی کوچه بد و بیراه می گفت و من هم عصبی و خسته از این همه سردرگمی و دلتنگی چشم هام رو بستم.

فصل بیستم

- دیگه سفارش نکنم ها نازنین... نری باز حاجی حاجی مکه ها... نگی کار دارم شیفت دارم وقت ندارم، باید حتما بیای... اصلا می خوی نرو هان... بابا تو این چند ماه حسابی بهت عادت کردیم
- وای نیلوفر خواهشا دوباره شروع نکن... بلاخره که باید برگردم سر خونه و زندگی خودم ما که با هم حرف زدیم خواهر من... نمی خوام برم سفر قندهار که... بعدش هم کارم دست خودم نیست که خودتم تو این دوماه دیدی کار ما همینه
- از دست تو با این کارت خانم دکتر... من نمی دونم کار دیگه ای نبود که تو رفتی دکتر شدی
- باز تو کم آوردی گیر دادی به کار من
- نازی جان ببند لطفا
- نیلو جان اگر بذاری چشم، حالا اجازه می فرمایید برم؟
- زهره خانم از شنبه میاد... می خوی تو هم صبر کن همون شنبه برو
- نیلوفر
- باشه بابا اصلا برو نخواستیم
- با خنده بغلش کردم و گفتم:
- دستت درد نکنه خواهری تو این چند ماه خیلی زحمتت دادم، دیگه خوبی بدی چیزی دیدی حلال کن نیلوفر با دستش به کمرم ضربه زد و گفت:
- این حرف ها چیه... دیگه نبینم اینطوری بگی ها همون یک دفعه که نزدیک بود از دستم بری برای هفت پشتم بس بود. نازنین جون هرکی دوست داری بیشتر مراقب خودت باش اگر زبونم لال باز هم اتفاقی بیوفته من دق می کنم از بغلش بیرون امدم و دستم رو روی چشم گذاشتم و گفتم:
- چشم نیلوفر جون چشم، دیگه امری نداری؟
- برو زبون باز... برو به سلامت، رسیدی به تماس بگیری
- این هم به چشم به آریا سلام برسون اون فسقلی رو هم بچلون
- بیچاره بچم تو این چند وقته انقدر چلوندیش دیگه چیزی ازش نمونه
- نه اون فسقلی به خودم رفته نه تا جون داره نترس چیزیش نمیشه
- سوار ماشینم شد و نیلوفر در و بست و گفت:
- برو دیگه کمتر حرف بزنی
- باشه حالا چرا می زنی

- برو بچه برو... بچه زدن نداره... برو به سلامت

با خنده ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم. از او روزی که تنهایی رفتم و خونه رو دیدم دوماه می گذره و از اون روز به بعد دیگه سمت خونه نرفتم. با اینکه هنوز هم دلنتگ می شدم و هر روز کلافه تر اما چون می دونستم رفتن به خونه دردی رو دوا نمی کنه پس نرفتم. دو هفته پیش آریا گفت که مستاجر می خواد خونه رو زود تر تحویل بده... من هم کلی از این بابت خوشحال شدم، هرچی که نباشه به هر حال انجا خونه ی منه و هیچ جا هم مثل خونه ی خود آدم نمیشه... از اون روز تا حالا زیر گوش نیلوفر انقدر خوندم تا بالاخره اجازه داد که بیام. حس خوبی نسبت به این برگشتن دارم.

در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو پارک کردم. صدای پارس رکسی لیخند به لبم نشوند، پیاده شدم و کمی باهانش بازی کردم. کلید رو توی در انداختم و قبل از هر کاری به سمت تلفن رفتم و با نیلوفر تماس گرفتم. به بوق سوم نرسیده جواب:

- الو نازنین رسیدی؟!!

- علیک سلام... بله صحیح سالم رسیدم خونه

- خوبه خدا رو شکر، راستی نازی یادت نره پنج شنبه بیای مهمون ویژه داریم ها

- باشه بابا تو هم با این مهمون ویژه خفم کردی حالا انگار اولین باره که قراره یکی بیاد خواستگاری

- دختره چشم سفید تو از کجا فهمیدی که خواستگاره؟

- پس فکر کردی من بوقم که نمی فهمم پای تلفن دوساعت میشینی درمورد چی پیچ پیچ میکنی

- نازنین باور کن طرف مورد خوبیه حواست باشه مثل قبلی ها بیخودی نپرونیس بابا به چه زبونی بگم من دیگه پول ندارم پای خمره و سرکه بدم که تو رو ترشی بندازم

- ترشی خودتی خسیس... حالا حالا ها وقت هست من دلم می خواد اول تخصصم رو بگیرم حالا بعدا به فکری می کنم

- چه کلاسی هم میذاره خانم

- کم حرف بزن... پول تلفنم زیاد شد برو دیگه

- ای خسیس

- اختیار دارید ما دست پرورده ایم

- بر به کارات برس ترشی زبون، برو کمتر زبون بریز

- باشه حالا من شدم ترشی زبون... ما که باز همدیگه رو میبینیم، دیگه کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش، کاری داشتی زنگ بزن

- باشه بای بای نیلو جون

- خوش بگذره نازی جون

با خنده تلفن رو قطع کردم و روی کاناپه نشستم. چشمم رو بستم و نفس عمیق کشیدم، هنوز بوی عطر مردونه تو خونه بود. با کنجکاوای از جام پریدم و به سمت اتاق معروف رفتم، بوی عطر تمام اتاق رو پر کرده بود به نفس عمیق دیگه کشیدم. این بو رو خیلی دوست داشتم. سسرویس اتاق خواب عوض شده بود اما هیچ نشونی از مستاجر قبلی تو اتاق نبود البته به جز این بوی عطر... طرف باید خیلی خوش سلیقه باشه. رفتم تو حیاط و از تو صندوق عقب چمدونم رو برداشتم و به زور تا اتاقم بردم. کمی تو اتاقم موندم و وسایلم رو دیدم، که یه صدایی از بالا پشت بوم امد. اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما دقت که کردم دیدم نه انگار واقعا یکی روی سقف خونه است. ترس برم داشت... نکنه دزد باشه؟! می خواستم برم به نیلوفر زنگ بزنم اما با تصور این که اون الان خونه تنهاس و هیچ کاری به جز سگته زدن از دستش بر نمیداد پشیمون شدم. آریا هم که کاری برانش پیش امد بود و الان تهران نبود پس فقط می مونه گزینه ی سوم یعنی پلیس... اما اگر دزد نباشه چی؟! اون وقت من ابروم میره که... پس اول برم ببینم کیه اون وقت اگه دزد بود به پلیس زنگ می زنم.

موبایلم رو از تو کیفم برداشتم و رفتم سمت در پشت بوم، قبل از اینکه از پله ها بالا برم از رو گل میز یه گلدون برداشتم تا مثلا اگر درگیری پیش امدم از خودم دفاع کنم. سعی کردم با کمترین صدای ممکن بالا برم، در پشت بوم باز بود. آب دهنم رو به زور قورت دادم و با شجاعتی که نمی دونم از کجا امد رفتم روی پشت بوم. چشمام رو باز کرده بودم و حسابی حواسم به همه جا بود که با صدایی که از پشت سرم شنیدم یه جیغ بنفش کشیدم و یه متر از جام پریدم و گلدون و موبایلم از دستم افتادند و خرد و خاکشیر شدند.

- ببخشید نمی خواستم بترسونمت

دستم رو گذاشتم روی قلبم که تند تند می زد و باترس برگشتم و وقتی چهره ی یه مرد غریبه رو نزدیک به خودم دیدم باز هم جیغ زدم. مرد دستاش رو بالا گرفت و چند قدم عقب رفت و گفت:

- بابا من که کاریت ندارم، چرا جیغ میزنی

یکم نگاهش کردم ، دیدم نه تیپ و قیافش به دزد ها نمی خوره، چهره ی مهربونی داشت و یه لبخند خوشگل رو لبش بود و چشماش...عجب چشمایی داشت این چهره چقدر آشناست.

- میشه بگید شما کی هستید و اینجا چی کار می کنید...اون هم بی اجازه جناب

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- من نیمام دیگه...مستاجر این خونه

چه پروئه این بشر، چرا انقدر راحت و صمیمی حرف می زنه...اخم کردم و گفتم:

- ولی شما خونه رو تحویل دادید که...اصولا باید کلیدش هم تحویل می دادید دیگه

لبخند شیطونی رو لب هاش نشست، چند لحظه بهش خیره شدم این حالت خیلی برام آشنا بود.

- تحویل دادم، این کلید زاپاسه از زیر گلدون برداشتم

میگم پروئه نگو نه...این جای کلید زاپاس خونه رو از کجا فهمیده

- حالا هرچی...چرا بدون اطلاع و بی اجازه امدید به خونه ی من

- امدم که باز شانسم رو امتحان کنم، دفعه ی قبلی که شانس باهام یار بود

این چرا چرت و پرت میگه...! تازه یادم امد.

- ببخشید ولی شما همونی نیستید که چند ماه پیش تو بیمارستان با یه دست گل بزرگ امدید ملاقات؟!

لبخند بزرگی زد و گفت:

- پس یادت امد؟!

- بله...اما اون روز هم خودتون رو معرفی نکردید، ببخشید ما همدیگه رو میشناسیم؟

- بله.

باچنان قطعیتی بله گفت که من جا خوردم...بابا به جان خودم من تو رو یادم نمیاد یکم راهنمایی کن دیگه.

- نازی واقعا همه چی رو یادت رفت...من...تو...این خونه...شمال...نه نمی تونی فراومش کرده باشی

یا خدا این چی میگه...به جون خواهرم من از این غلط ها نمی کنم. اصلا من خیلی وقته که شمال نرفتم، می خواستم با قاطعیت بیرونش کنم که تو یه لحظه یکی از خواب هام به یادم امد...منو مرد رویاهام اما این بار نه تو خونه ی پدری بلکه توی شمال کنار دریا و یه ویلای سفید آشنا، دهنم باز نشده بسته شد. هنگ کرده بودم و با بهت به چهره ی آشنا و چشمای آشناتر مرد روبه روم نگاه می کردم.

- نازنین جون من... چون نیما... تو باید من رو به یاد بیاری، می دونم که اول و آخرش مال خودمی آسون بدستت نیوردم که آسون از دستت بدم. حتی اگر یادت نیاد انقدر میرم و میام تا خاطرات جدید بسازم تا برات بشم همون قوری قوری جونی که می گفتی... اما دلم می خواد او روزهایی که برای من فراموش نشدنیه برای تو هم باشه... جزء بهترین و عجیب ترین خاطرات زندگیمون... من نیمام نازی نیما... من دوستت دارم نازی

چشمام گرد شده بود... این چی گفت... نه چی گفت... چون من یه بار دیگه همه رو از اول بگو من نفهمیدم... حالا چرا هی نازی نازی می کنه؟ اون قوری قوری که گفت یعنی چی؟ من چی رو فراموش کردم؟ این اقا چشم قشنگه کیه؟ خدا چرا من انقدر خنگ شدم...

نیما چند لحظه خیره خیره نگاه کرد و وقتی از گرفتن هرگونه عکس العملی از جانب من ناامید شد. یه آه پر سوز کشد و چند قدم عقب عقب رفت و بعد هم برگشت و به سمت پله ها رفت. مغز من اما هنوز قاتی بود و فقط تو یه لحظه فرمان داد که نگاهش دار برای همین سریع صداس زدم:

- نیما

سریع جلوی دهنم رو گرفتم... نازنین مگه پسرخالته که اینطوری صداس می کنی. این جناب نیما خان هم مثل جت راه رفته رو برگشت با یه لبخند بزرگ منتظر بود ببینه چرا صداس کردم. به من چه خودش فامیلیش رو نگفت... خودم رو به بی خیالی زدم گلوم رو صاف کردم. حالا برای چی صداس کردم ای خدا چی بهش بگم... آهان!

- ببخشید ولی میشه قبل از رفتن کلید هارو به من تحویل بدید

آخی تفلکی ببین چه قیافش پنجر شد، لبخندش جمع شد و با ناراحتی دست تو جیبش کرد و دست کلید رو در آورد. دستم رو بالا گرفتم و اون هم با چهره ای پکر خیلی اروم دست کلید رو توی دستم گذاشت... همه چیز توی یک لحظه از این رو به اون رو شد.

وقتی کلیدها رو بهم می داد دستش با دستم تماس پیدا کرد و من گرم شدم... یه حس عجیب مثل حس یه گرمای لذت بخش وقتی از وسط برف و بوران و یخ بندون وارد یه محیط گرم و دلچسب شده باشم احساس آرامش و امنیت و گرما تو وجودم پخش شد و من گرم شدم. ذهنم آزاد شد و قلبم به تپش افتاد... با هر تپش قلبم خاطره هام به یادم امد آره اون ها خاطره بودن نه خواب... خاطره هایی که من و نیما با هم تو این خونه ساختیم. لحظه به لحظه اش و ثانیه به ثانیه اش از جلوی چشم گذشت... وقتی به خودم امدم که صورتم خیس از اشک بود. سرم رو رو به آسمون بلند کردم و با صدای بلند گفتم:

- خدایا شکر... شکرکرت به خاطر این فرصت دوباره

دستم هنوز دراز بود و کلید ها توی دستم اما خبری از نیما نبود. سریع به خودم امدم و با دو از پله ها پایین رفتم و از خونه بیرون زدم، تا سر کوچه هم دویدم اما خبری از نیما نبود. نه خدایا نه... حالا که همه چیز یادم امده پس نیما کجاست... چرا انقدر زود رفت. من نه آدرسی ازش دارم نه حتی یه شماره تلفن... این بار نوبت من بود که آه بکشم. با قدم هایی سست و شونه هایی افتاده برگشتم سمت خونه. تازه مغزم می تونست حرف های نیما رو آنالیز کنه... نیما گفت دوستم داره... گفت می خواد خاطرات جدید بسازه... گفت می خواد دوباره قوری قوری جون باشه برای من... خنده ام گرفت و بدون توجه به اینکه الان وسط کوچه ام با صدای بلند خندیدم... خودش گفت که من اول و آخر مال اونم پس بر می گرده، شونه هام رو صاف کردم و این بار با قدم هایی که بی شباهت به ورجه و رجه ی بچه ها نبود به سمت خونه رفتم.

فصل بیست و یکم

پنج شنبه هر کاری کردم که از زیر مهمونی در برم نشد که نشد. شانس من اون روز کارم زیاد نبود و سریع برگشتم خونه، به سفارش خواهرجان تپ زدم و شیک مرتب از خونه بیرون زدم. من برای شام خونه ی نیلوفر دعوت بودم، قرار بود عمو سعید و خاله سارا هم بیان و بعد از شام هم که مراسم خوش خواستگاری بود. تا رسیدم آرمیتا شروع کرد از سر و کول من بالا رفتن، من هم انقد بالا پایینش کردم تا بالاخره خودش خسته شد و گذاشت رفت. من هم رفتم کمک نیلوفر داشت سالاد درست می کرد.

- کمک نمی خوای؟

- چرا بی زحمت سس سالاد رو درست کن یادم رفته

- حالا این مهمون ویژه کی هست...از فامیل یا از دوست و آشنا

- یعنی می خوای بگی نمیدونی

- به جان تو نمی دونم...من فقط فهمیدم چرا ویژه است ولی نفهمیدم این همه عزیزم و خانم گل به ریش نداشته ی کی می بندی

- یکی از دوستانه...از اون بچه های گل دانشگاه بود. برای برادر بزرگترش دارن میان پسر سه سی و یک سالشه فوق داره و تو یه شرکت کار می کنه خونه و ماشین هم داره و وضعیت خوبه بیچاره چون بود که پدرش فوت میشه و از همون موقع این شازده رو پای خودش ایستاده و کمک خرج خونه بوده خلاصه که بچه ی باجنمیه و اهل کار و خانواده...

- حالا همچین ازش تعریف میکنه که انگار طرف کی هست

- خیلی هم دلت بخواد پسر به این خوبی...خیلی هم خوش تیپ و قیافه است

- به به چشم آریا خان روشن

- کوفت حالا انگار چی گفتم...خوب پسر خوبیه دیگه

- بگو خواهر من بگو...من که می دونم جوابم چیه...انقدر صبر می کنم تا آقامون خودش بیاد.

تو آینه ی جلوی ماشین یه نگاه به خودم انداختم و دستی تو موهام کشیدم. مینا که داشت از ماشین پیاده می شد دستی به شونه ام کشید و گفت:

- خوش تیپی خان داداش بیا بریم دیر شد

عصبی پوفی کردم و پیاده شدم. اضطراب داشتم و می ترسیدم که برخورد نازی بدتر از چیزی باشه که انتظارش رو دارم. می دونم که جوابش هرچی که باشه مثبت نیست اما من هم به این آسونی ها کوتاه بیا نیستم. نازی مال منه...مال من هم می مونه. دست گل رو از دست مینا گرفتم و یه نگاه به همه انداختم ذوق زده بودن و لبخند از لبشون جدا نمی شد. یاد وقتی افتادم که همه شون رو خونه جمع کردم تا بهشون بگم می خوام برم خواستگاری، خندم گرفت واقعا قیافشون دیدنی بود.

مامان زنگ رو زد و بالا رفتیم، خونه ی خواهر نازی طبقه ی پنجم یه اپارتمان ده طبقه بود. من آخرین نفر وارد خونه شدم، نگاهم اول از همه روی نازی نشست، خندم گرفت درست مثل اون روز تو بیمارستان چشمش گرد شده بود و دهانش از تعجب کمی باز مونده بود. اصلا نفهمیدم جواب سلام و احوال پرسسی بقیه رو چه طور دادم. نازی هم به خودش امده بود و داشت با مینا سلام علیک می کرد، کت و شلوار یاسی پوشیده بود و ارایش قشنگی داشت که چشمای قهوه ای روشنش رو قشنگ تر نشون می داد. قلبم انگار تازه شروع به تپیدن کرده بود، درست مثل پسر بچه های هیجده ساله شده بودم. با دیدنش هیجان زده می شدم و قلبم تند میزد. حس خیلی قشنگیه...با هر بار دیدنش انگار برام عزیز تر میشه و قلبم برای داشتنش بی تاب تر... وقتی به خودم امدم که من و اون جلوی در تنها بودیم. نازی رو به روم بود و با یه نگاه آشنا به چشمم زل زده بود... برق نگاهش دلم رو گرم کرد، ضربان قلبم بیشتر شد رنگ نگاهش دیگه باهام غریبه نبود... قسم می خورم که چشمهانش داشت باهام حرف می زد... حرف های قشنگ حرف های آشنا... خدایا خواب نیستم!؟

- علیک سلام

با صدایش به خودم امدم و نگاهم رو از چشم هاش گرفتم. برعکس چشم هاش لحنش هنوز غریبه بود باز داشت با احم حرف می زد. سلام کردم و گل رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- قابل نداره

گل ها رو گرفت و گفت:

- خوب الان این یعنی چی؟

با تعجب گفتم:

- چی یعنی چی؟

- همین که با خانواده و گل و شیرینی امدید اینجا

با خودم گفتم نیما خان کمربندت رو محکم ببند که از همین حالا نبرد هفت خان شروع شد

- ادم خاستگاری دیگه واضح نیست؟!

- اون وقت به چه دلیل!!!

- حالا به دلپش هم می رسم

ابروهاش رو بالا انداخت و از جلوم کنار رفت و گفت:

- بفرمایید تو دم در بده

من هم اشاره کردم اول خودش بره و پشت سرش من هم به سمت پذیرایی رفتم. تو دلم یه جشنی بود که بیا و ببین، نگاه کردن به چشمش که دیگه باهام غریبه نبود بهم اعتماد به نفس داد و ته دلم رو قرص کرد. با ورود ما جمع ساکت شد و همه با لبخند نگاهمون کردند، نیش من باز شد و نازی سرش رو پایین گرفت و لب هاش گل انداخت... آخ که چقدر دلم می خواست لب هاش رو گاز بگیرم. اصلا از وقتی نازی به هوش آمده عجیب دلم می خواد که لمسش کنم.... حالا به وقتش نیما خان، فعلا به این فکر کن که چه طوری بله رو از عروس خانم بگیری.

من رو یه مبل تکی کنار باجناب آینده نشستم و نازی هم رو به روی من کنار خواهرش... طبق معمول همه ی مراسم های خواستگاری اولش کمی بحث متفرقه انجام شد که من هیچی ازش نفهمیدم و همه ی هوش و حواسم پیش نازنین بود. تا اینکه مامان بالاخره بحث اصلی رو وسط کشید و شروع کرد به معرفی شازده پسرش و تعریف از عروس خانم و کلی تعارف دیگه و تا اینکه بالاخره اون جمله ای که منتظرش بودم مطرح شد:

- خوب پس آقای یوصفی با اجازه ی شما و نیلوفر جان نازنین خانم و نیما برن یه گوشه و حرف هاشون رو با هم بزنند

آقای یوصفی که تازه فهمیدم پدر آریاست خواهش می کنمی گفت و از نازنین خواست که من رو همراهی کنه. بلافاصله بعد از بلند شدن نازی من هم از رو صندلی پریدم و با گفتن با اجازه راه افتادم و با هم به سمت یکی از اتاق ها رفتیم.

وقتی پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاق مهمان رفتم نیشم شل شد. واقعا ذوق زده بودم و به زور خودم رو جمع و جور کردم تا سوتی ندم، خبیث شده بودم و دلم می خواست یکم حال این نیما خان رو بگیرم. ولی اصلا انتظار نداشتم که خواستگار امشبیم نیما باشه... سوپرایز خیلی قشنگی بود و من هم سوپرایز بزرگی برای نیما داشتم.

توی اتاق روی نیم ستی که نیلو با سلیقه چیده بود رو به روی هم نشستیم. با این که تو دلم بزن و بکوب راه انداخته بودم خیلی جدی و با یه اخم کوچیک که مثلا از سر نا رضایتی بود به نیما نگاه می کردم. نیما هم فقط زل زده بود به من و انگار تو چشمام غرق شده بود. دیدم انگار نمی خواد حرفی بزنه برای همین یه صرغه ی مسلحتی کردم و اخم رو عمیق تر کردم و گفتم:

- خوب؟

نیما هم که انگار هنوز تو هیروت بود مثل طوطی تکرار کرد:

- خوب...

خندم گرفت اما به زور جمعش کردم و گفتم:

- فکر کنم یه توضیح به من بدهکار باشید جناب

همون طور خیره به چشمام سرش رو بالا پایین کرد... ای خدا بچم از دست رفت. دیدم این پسر ول کن چشمای من نیست برای همین چشمام رو بستم و با اخم ساختگی گفتم:

- خوب من منتظرم

انگار تازه به خودش امد، یکم جا به جا شد و صداس رو صاف کرد و گفت:

- بله... خوب من قبلا هم تو خونه خدمتتون عرض کردم من شما رو دوست دارم و گفتم که حاضر نیستم از دستتون بدم. حالا هم امدم تا ثابت کنم... درسته که شما یادت نیست اما من خوب یادمه و هیچ وقت هم از ذهنم نمیره که نازنین چه کسیه و برای من چه حکمی داره. امدم تا دوباره خاطره بسازم تا دوباره و این بار بهتر از قبل من رو... نیمایی که خودت به زندگی برش گردودی رو بشناسی. امدم تا اگر اجازه بدی اگر لایق بدونی با تو باشم... تا تمام آرامشم رو تمام آرزوم رو دوباره کنار خودم برای خودم داشته باشم. وجود نازنین تو در کنار من نهایت آرامشه داشتن چشمات با همون نگاه گرم و مهربون نهایت آرزوی منه... من با زمین و زمان می جنگم تا دوباره نازنینم رو قلبش رو عشقش رو برای خودم داشته باشم. قبلا گفتم دوباره هم می گم... من آسون به دست نیوردم که آسون از دستت بدم... نمیذارم از دستم بری، هیچ وقت، به هیچ قیمتی...

وای خدا چه قدر قشنگ حرف می زنه... باورم نمیشه خدایا دارم به آرزوم می رسم. از خوشحالی بغضم گرفته بود و نمی تونستم حرف بزنم. نیما که دوباره با اون نگاه جادویی تو چشمای من خیره شده بود با صدایی آروم و خواستنی گفت:

- کمکم می کنی که به آرزوم برسم؟... اجازه می دی تا کنارت به آرامش برسم؟!!

آخه من چی باید بگم الان... با این سخنرانی قرای تو دیگه جای ناز کردنم برام نمی ذاری چه برسه به شیطنت کردن... نامرد می خواستم حالت رو بگیرم اما باز سوپرایزم کردی. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اگر اجازه بدید چند روز فکر کنم بعد جوابتون رو می دم.

زیر چشمی نگاهش می کردم، یه لبخند قشنگ نشست رو لب هاش و نفس راحتی کشید و گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست خانم خانما

ته دلم قبلی ویلی رفت براش... سریع از جام بلند شدم تا کار دست خودم ندادم از اینجا برم. اول من از اتاق خارج شدم و پشت سرم هم نیما امد. با ورود ما به جمع همه ی نگاه ها برگشت سمتون و من سرم رو پایین انداختم. دختر خجالتی نبودم اما تو این موقعیت عجیب قرمز شده بودم. نیما به من لبخند زد و رو به جمع گفت:

- قرار شد نازنین خانم چند روزی فکر کنند بعد جواب بدن

آخ خدا خیرت بده پسر داشتم زیر نگاهشون آب می شدم... ایشالا که به آرزوت برسی!

فصل بیست و دوم

دست گل رو برداشتم و از ماشین زدم بیرون... راه افتادم سمت بیمارستان و از همون دم در با همه سلام و احوال پرسى کردم. کلا معروف شدم تو این بیمارستان... با آسانسور رفتم بالا و جلوی در اتاق نازی ایستادم. با افتخار به اسمش روی پلاک طلایی کنار در نگاه کردم و با لبخند چند ضربه به در زدم و با صداش که گفت بفرمایید لبخندی روی لب هام نشوندم و وارد شدم. امروز پنج شنبه بود و درست یک هفته از شب خواستگاری می گذشت، مامان می خواست امشب زنگ بزنه خونه ی خواهر نازی و جوابشون رو بگیره اما من دلم طاقت نیاورد، دوست داشتم جوابم رو از زبون خود نازنین بشنوم.

وقتی وارد اتاق شدم عطر گل رز و مریم مشامم رو پر کرد. می دونستم که گل مریم دوست داره تو این یه هفته تا دلم می خواست براش گل فرستادم، حرف دلم رو با کارت پستال براش تکرار کردم. یک پا شاعر شده بودم! برای خودم هم عجیب بود این رمانتیک بازی ها اما عجیب از این کار لذت می بردم.

لبخند عمیق تر شد و با صدای شادی سلام کردم و دسته گل رو به سمتش گرفتم. اما اخم روی پیشونی و جواب سلام سرد و خشکش ذوقم رو کور کرد. می خواستم تو چشمات نگاه کنم و مثل اون شب دلگرم بشم اما نگاهش رو ازم می دزدید و من رو بی تاب تر می کرد. با همون لحن سرد و خشک تعارف کرد بشینم و خودش هم پشت میز نشست. اضطراب داشتم و برعکس لحظه ی ورود اصلا دلم نمی خواست که جواب سوالم رو ازش ببرسم. شاید بهتر بود تا صبر می کردم که جواب رو از مامان بشنوم. از قبل حدس می زدم که شاید با چنین عکس العملی رو به رو بشم اما حالا که به این نقطه رسیده بودم بدجور می ترسیدم از جواب ردی که احتمالا قرار بود از نازنین بشنوم. برخورد خوبش و برق چشمات تو شب خواستگاری خیلی امیدوارم کرده بود ولی حالا...

- از این طرف ها جناب کاویانی؟!... انشا... که برای ویزیت نیومدید؟

- نه...یعنی چیزه...خوبم خدا رو شکر، شما خوب هستید؟

ای خدا این چرا این طوری برخورد می کنه؟!؟

- خوب؟

- خوب قرض از مزاحمت....

آب دهانم رو قورت دادم و دلم رو زدم به دریا و سوالم رو پرسیدم:

- امدم تا جوابم رو بگیرم

با دقت خیره شدم بهش...نامرد نگاهش رو ازم می دزدید. با انگشتاش بازی می کرد و نگاهش به دستاش بود. چند لحظه بینمون سکوت بود تا بالاخره گفت:

- فکر کنم رسمه اینه که مادرتون با خانواده تماس بگیرن تا جواب رو بهشون بدیم

با اعصابی به هم ریخته گفتم:

- من برام مهمه که جواب رو از خود شما بشنوم

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگر اصرار دارید من هم حرفی ندارم...ببینید جناب کاویانی شما از هر نظر مرد خوب شایسته ای هستید...

قلبم داشت تو دهنم می زد...دختر چرا اینقدر حرفت رو می خوری بگو و راحت کن

- ولی.... چه طور بگم راستش...راستش من خودم کسی رو دوست دارم

روی صندلی وارفتم...نفسم بالا نمی امد...قلبم دیگه نمی تپید...خدایا نه...این یکی نه...این امکان نداره...آخه چه طور یکی دیگه... دست هام مشت شد...نیض روی شقیقم می زد...ضربان قلبم اوج گرفت...نفس هام صدا دار و بلند شده بود...به معنی واقعی کلمه داشتم چون می دادم... با همه چیز می تونستم کنار بیام به جز این یکی...یه رقیب...کسی که نازنین انتحابش کرده بود...با همه ی دلایلی که می تونست بیاره برای مخالفت با ازدواج کردن با من، می تونستم مبارزه کنم الا این یکی...خدایا چرا...چرا نازنین چرا...دلم می خواست بمیرم

زیر چشمی نگاهش کردم، با دیدن حالش حول شدم...وای خدا غلط کردم. سریع از روی صندلی پریدم از آب سرد کنه گوشه ی اتاق یه لیوان پر کردم و کنارش نشتم و لیوان رو به طرفش گرفتم. اما نیما انگار تو این دنیا نبود نگاهش هنوز مات صندلی من بود و چهره اش هر لحظه تیره تر می شد، عصبی نفس می کشید و تو چشمای قشنگش هم پر از اشک بود. ای خدا غلط کردم این چه شوخی بود آخه؟! من هم بغضم گرفت و با صدایی لرزون گفتم:

- نیما جون من این آب رو بخور...چی شدی آخه بخدا شوخی کردم...من غلط بکنم به جز تو کسی رو دوست داشته باشم

نخیر انگار اصلا تو این دنیا نبود...آخه یکی نیست به من بگه آخه دختر خنگ شوخی، شوخی با روح و روان عشقت هم شوخی...خدایی نکرده می خوام سخته اش بدی...وا نه خدا نکنه.. تازه یاد حرف هایی که تو ساحل بهم گفته بود افتادم، یعنی هرچی فحش بلد بودم یا نبودم نثار خودم و این کودک خبیث درونم کردم.چند بار دیگه هم صدایش کردم اصرار کردم که آب بخوره اما جواب نداد. دیگه گریه گرفته بود، رفتم جلوش ایستادم و لیوان آب یخ رو خالی کردم تو صورتش...چشماش رو بست و کمی به خودش لرزید من هم همون طور که اشک می ریختم با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- نیما خیلی بدی...چرا جوابم رو نمی دی...به جون خودم، به جون خودت که برام عزیزترین شوخی بود...مگه من می تونم دوستت نداشته باشم...مگه میشه تو رو نخوام...من هم یادمه نیما...همه چیز رو یادمه...یادمه که چه بلایی سرم امد...یادمه اولین بار که دیدمت مات چشمات شدم...یادمه که باهم دعوا کردیم...یادمه که دل داریم دادی...پناهم دادی...کمکم کردی...یادمه که لمس وجودت چه حسی داره...یادمه که ذره ذره عاشقت شدم، همه چیز رو یادمه...مگه میشه به جز تو کس دیگه ای رو دوست داشته باشم...من عاشق کسیم که با تمام قلب و روح حسش کردم کسی که تو اون لحظات فقط حضور اون آرامش بود و

بس... جواب می خوی آقای کاویانی... باشه پس خوب گوش کن... آره من خودم کسی رو دوست دارم.... کسی که کنارم بود تو اون لحظه هایی که به جز من و اون خدا هیچ کس دیگه ای نبود... کسی که حتی فکرش هم باعث آرامش منه... کسی که توی اون لحظه ها داشتن یه فرصت دوباره برای با اون بودن تمام آرزوم بود... من عاشق نازی گفتم ها شم... عاشق کل کل کردن باهاش... عاشق شیطننت ها مون... عاشق اینم که من گریه کنم و اون باشه که اروم کنه... عاشق اینم که حرف دلم رو از چشم های بی نظیر اون بخونم... من عاشقتم قوری قوری جونم

با تموم شدن حرف هام روی زمین نشستم و های های گریه کردم. نمی دونم چم شده بود... فقط دوست داشتم گریه کنم. دست هام رو جلوی صورتم گرفته بودم و مثل دختر بچه ها هق هق می کردم که در عرض چند ثانیه تمام وجودم پر از آرامش و گرما شد... دست های نیما دور من حلقه شد و من رو کشید توی بغلش، سرم من روی سینه ی نیما بود و چونه ی نیما روی سر من... شاید باید تعجب می کردم از اینکه هنوز هم با لمس کردن نیما همون حس همیشگی به سراغم میاد اما تعجب نکردم... فکر نکنم دیگه بعد از این ماجرا چیزی بتونه من رو متعجب کنه.

چند دقیقه ای طول کشید تا آرام شدم... البته صدای آرامش بخش قلب نیما و این آغوش گرم و نوازش ها و بوسه ها و عاشقونه هایی که برای اولین بار نسیب من می شد مزید بر علت بود که کمی هم ناز کنم و این لحظات رو کش بدم.

دیگه گریه نمی کردم، به جاش یه لبخند پر از آرامش رو لب هام بود و به درد و دل های نیما گوش می دادم. نیما می گفت و من گاهی اشک تو چشم هام جمع می شد و گاهی صدای خنده هام تو اتاق می پیچید، می گفت و من غرق لذت می شدم از این که بالاخره حس توی وجودمون و حرف توی نگاهمون به زیون امد... هم نیما گفت و هم من گفتم و انقدر حرف زدیم تا بالاخره دل هامون سبک شد و دنیامون پر از آرامش و سکوت شد. به کل یادم رفته بود که کجاییم مهم نبود که کجاییم، مهم این بود که کنار هم دیگه ایم و مال هم... و خدا فرصت این رو به ما داده بود که با هم باشیم.

چشم هام رو بستم و سرم رو به سینه ی نیما تکیه دادم، ضربان قلبش نبض زندگی منه، لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم...

"خدایا شکرت"

وچه قشنگ بود هم خوانی صدای مرد زندگیم همراه با من وقتی این جمله رو از ته قلب هامون زمزمه کردیم.

در یک شب آرام تابستانی، در کنار دریای زیبای خزر نازنین با لباسی از حریر پا به حیاط ویلای سفید گذاشت. از درخت پرتقال نزدیک ویلا میوه ای چید و با لبخند عطر خوش پرتقال را به مشام کشید و با قدم هایی پر از آرامش به سمت ساحل رفت و در نزدیکی دریا نشست و دست نوازش گری بر شکم برآمده اش کشید و به ماه نقره فام آسمان چشم دوخت. نیما اما از پشت قاب چوبی پنجره به تماشای این صحنه ی ناب از زندگیش نشسته بود... چهره ی نازنین مثل همیشه زیر نور مهتاب دیدنی بود، طاقش طاق شد و از ویلا بیرون زد و کنار نازنین روی شن ها نشست و او را در آغوش کشید و بر سرش بوسه ای زد. بر لب هر دو لبخندی جا خوش کرده بود و انگار قصد رفتن هم نداشت... قلب هایشان نیز باهم یکصدا بود و هر دو از خدایشان برای داشتن این زندگی سپاس گزار...

زندگی که هر لحظه اش در کنار هم درست مثل بهشت می گذرد

پایان